@Novels
_dl



@Novels
_dl

آوای الوان|نوشته شاذه

منبع:www.moon30.mihanblog.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com**ساخته شده**

کانال تلگرام https://telegram.me/novels_dl

آوا کلافه از گرما به خیابان شلوغ نگاه کرد و دوباره شماره ی آژانس را گرفت. تلفنچی گفت: فرستادم خانم. یه پژوی نقره ای.

چراغ سر چهارراه قرمز شده بود و ماشینها تا جلوی پای آوا توقف کردند. با دیدن یک پژوی نقره ای جلوی پایش خوشحال شد. در ماشین را باز کرد و قبل از آن که سوار شود کاغذهایی را که تمام نیمکت عقب را پر کرده بودند، عقب زد. نشست و تند در را بست. سلام کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. دقیقاً چهل و پنج دقیقه منتظر تاکسی مانده بود.

کامیار برگشت و عقب را نگاه کرد. سلامش را با تعجب پاسخ گفت. نگاهشان برای یک لحظه درهم گره خورد و بعد با بوق ماشینهای پشت سر راننده رو گرداند. مجبور شد به راهش ادامه بدهد.آوا هم به تندی نشانی خانه شان را گفت و با یک کتاب نازک مشغول بادزدن خودش شد. از گوشه ی چشم حواسش به راننده هم بود. امیدوار بود آدم امینی باشد.

@Novels
_dl

خسته و گرمازده پرسید: چرا اینقدر طول کشید؟ سه ربع ساعته دم در وایسادم. داشتم از گرما تلف می شدم.

کامیار نگاهی به ماشینی که راهش را سد کرده بود انداخت و سعی کرد راه دیگری بیابد. ماشین پشت سری بوق زد و به راه بسته اعتراض کرد.

آوا گردن کشید و سعی کرد از باد کولر که بیشتر صندلیهای جلوی ماشین را در بر می گرفت، بهره ای ببرد.

کامیار بعد از کمی تلاش توی خط خودش قرار گرفت و توانست به وضعیت قابل کنترلی برسد. بالاخره نفس عمیقی کشید و با لحن معنی داری پرسید: منتظر من بودین؟

آوا گیج شد. اخمی کرد و پرسید: مگه شما از آژانس پرستو نیستین؟

کامیار فروخورده خندید. برگشت و نیم نگاهی به او انداخت. گفت: نخیر نیستم. شما آرم آژانس رو ماشین من دیدی که سوار شدی؟

+: چی داری میگی آقا؟ بزن کنار پیاده شم.

_: راه باریک و خیابون شلوغه. الان به هیچ وجه نمی تونم بزنم کنار. وانگهی مقصدتم به من نزدیکه. می تونم برسونمت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: یعنی چی آقا؟ می خوام پیاده شم.

_: منم حرفی ندارم که پیاده شی. ولی الان نمی تونم توقف کنم. یه نگاه به دور و برت بنداز؛ کجا وایسم؟ راه بند میاد.

+: من زود پیاده میشم.

_: نقل دیر و زودش نیست. تصادف می کنیم. بعد از اون می خوای بری سه ربع ساعت دیگه منتظر آژانس بعدی وایسی؟ خب دارم همون طرف میرم. می برمت.

+: چه جوری اعتماد کنم؟

_: اعتماد نکن. اگه می تونی پیاده شو. در قفل نیست.

+: منو مسخره می کنی؟

_: مسخره نکردم. میگم اگه راهی داری برو.

+: بپیچ تو این کوچه میرم.

_: یک طرفه است. حتی اگه راهم داشت دیر گفتی. نمی تونستم بپیچم.

+: از جون من چی می خوای؟

www.novels_dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار خندان گفت: تو پریدی تو ماشین، من از جونت چی می خوام؟!

پشت چراغ قرمز توقف کرد. آوا آهی کشید. تازه خنک شده بود. باید دوباره پیاده میشد و معلوم نبود تا کی منتظر ماشین بعدی میماند.

کامیار به چراغ راهنمایی چشم دوخت و گفت: دو ثانیه وقت داری... تموم شد.

و راه افتاد.

آوا حرفش را مزه مزه کرد. با تردید پرسید: واقعاً مسیرتون همون طرفه؟

ولی زنگ گوشی کامیار مانع جوابش به او شد. دکمه گوشی کوچک بلوتوثش را زد و گفت: بله؟ سلام... بله. میوه؟ چی بخرم؟ چشم. چشم ماستم می خرم.

شمرده و با تاکید گفت: یک هندوونه ی خوب می خرم که دردونتون میل کنن. چشم.

خندید و خداحافظی کرد.

آوا به پیشانی اش کوبید و گفت: هندونه!

کامیار برگشت و پرسید: چیه تو هم هندونه می خوای؟

+: مامان گفت بخرم از بس حیرون تاکسی شدم پاک یادم رفت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار با لحنی اطمینان بخش گفت: می خریم.

جلوی یک میوه فروشی پارک کرد و پیاده شدند. یک بقالی هم کنارش بود. خریدهایشان را کردند. کامیار صندوق عقب را باز کرد. لپ تاپش را کنار زد و یکی یکی کیسه ها را جا داد. آوا هی سر می کشید و خریدهای خودش را جدا می گذاشت.

_: چقدر تو دست و پایی. خیلی خب. جدا میذارمشون. نمی خوام میوه هاتو بخورم که.

آوا خجالت زده عقب کشید و گفت: ببخشید.

کامیار نگاهش کرد و برای بار هزارم فکر کرد: چقدر چشماش شبیه مریمه. کاش اینقدر سرشو پایین نمینداخت!

راه افتادند. کمی بعد به خیابانی که آوا در آن زندگی می کرد رسیدند.

+: تو کوچه نرین. مسیرتون دور میشه. همینجاها نگه دارین. پیاده میشم.

کامیار با تفریح گوش داد. صدایش هیچ ربطی به صدای شاد و کمی خشن مریم نداشت. این صدا خیلی نرم بود. خیلی لطیف و هزار رنگ... انگار...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

بر افکارش افسار زد و توی کوچه ی شماره سیزده پیچید. گفت: با این همه بار کجا می خوای بری؟ تا اینجا که امدیم. دو قدم راه برای ماشین فرقی نمی کنه.

+: خیلی ممنون. ببخشید. جلوی اون در گاراژی بنفش کمرنگ وایسین.

کامیار توقف کرد.

آوا با خجالت گفت: حداقل بذارین به اندازه ی آژانس باهاتون حساب کنم. خیلی مزاحمتون شدم.

کامیار دست روی پشتی صندلی گذاشت و به عقب برگشت. با لحنی برادرانه گفت: پول نمی خوام. فقط یه قولی بهم بده. دیگه هیچوقت هرگز سوار ماشین یه غریبه نشو. حتی از آژانسی که نمی شناسی هم ماشین نگیر. تو این دور و زمونه به هیچ کس اعتماد نکن.

www.novels-dl.mozblog.com

آوا سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت: ببخشید.

کامیار خنده اش را فرو خورد. گوشیش را روشن کرد. عکس صفحه اش را نشان او داد و گفت: چشمات شبیه خواهرمه. دلم براش تنگ شده. اگه این نبود همون اول راه پیاده ات کرده بودم.

آوا به عکس نگاه کرد و با ترس و تردید پرسید: خواهر کوچیکتونه؟ مگه کجاست؟

@Novels
_dl

کامیار با لبخند به عکس نگاه کرد و گفت: خودش میگه بزرگتره. دوقلوییم. شوهر که کرد رفت استرالیا. هشت ساله ندیدمش.

+: با اینترنت حتماً دیدین.

_: عکس و فیلم خیلی جبران حضور رو نمی کنه.

صدایش خش پیدا کرد. در ماشین را باز کرد و تند پیاده شد. صندوق عقب را باز کرد و بغض نیامده را فرو داد.

آوا هم پیاده شد. دلش گرفته بود. این مرد جوان خیلی احساساتی به نظر می رسید. مردهای دور و برش احساساتی نبودند. حداقل رسمشان نبود که با یادآوری عزیزانشان بغض کنند یا عکسشان را صفحه ی اول گوشی بگذارند. اصلاً مردهای دور و برش هیچکدام چشمهای سورمه ای و مژه هایی به این قشنگی نداشتند که تر بشوند و انگار که ریمل خورده اند صد برابر جذّابتر بشوند!

پیاده شد. نگاه بازیگوشش سر کشید تا دوباره آن مژه ها را ببیند. همان موقع کامیار با چند تا کیسه میوه توی دستهایش سر بلند کرد و نگاهشان باهم تلاقی کرد.

آوا دستپاچه شد و گفت: زحمت نکشین. خودم میارمشون.کامیار لبخندی زد و کیسه ها را تا جلوی در خانه آورد. خم شد و آنها را پشت در گذاشت.آوا خجالت

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

زده تند تند گفت: وای ببخشید خودم میاوردمشون. خیلی زحمتتون شد. اینجوری خیلی بد شد. من نمی خواستم اینطوری بشه.

کامیار با مکث و آرام چرخید. صدای این دخترک عجیب نرم و دلنشین بود. حرف که میزد توی دلش پروانه های رنگی پرواز می کردند. باید به او می گفت؟ نمیشد که گفت.

به لبخندی اکتفا کرد و گفت: کاری نکردم. گفتم که مسیرم همین طرف بود. خونمون چهارراه بعدیه. بهرحال از اینجا رد می شدم. خداحافظ.

آوا با شرمندگی نگاهش کرد. آخرین کیسه ی خریدش را هم برداشت و در صندوق عقب را بست.

+: خیلی خیلی ممنونم. لطف کردین. خداحافظ.

کلید را توی قفل چرخاند. کامیار هم سوار شد و با باز شدن در خانه ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

وارد شد. مامان خسته و عصبانی به استقبالش آمد و پرسید: کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

سر به زیر و غرق فکر گفت: تاکسی نبود. با شخصی امدم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مامان چشم گرد کرد و وحشتزده پرسید: با شخصی امدی؟ چند بار بهت بگم سوار ماشین غریبه نشو. این چه کاریه؟ خیلی خطرناکه دختر. اگه برداشته بود برده بودت چه خاکی به سرم می کردم؟ می شنوی چی میگم؟

آوا بدون عکس العملی کیسه های خرید را به آشپزخانه برد و آرام گفت: می دونم. خدا رو شکر آدم بدی نبود.

مامان اما ول نمی کرد. یک نفس دعوا می کرد و آوا هنوز درگیر چشمهای سورمه ای مردی بود که بی هوا سوار ماشینش شده بود.

چند روزی از آن ماجرا گذشت. هم آوا مردی با چشمهای سورمه ای را فراموش کرد و هم کامیار دختری با صدای رنگین کمانی را از خاطر برد.

بعدازظهر بود. کار آوا کمی بیشتر از معمول طول کشیده بود. حسابی خسته و گرسنه بود. گرما هم که بیداد می کرد. آن هم وقتی که کولر خراب شده بود و منیرخانم فرصتی برای این که کسی را برای تعمیر بیاورد نداشت.

=: دیگه سفارش نکنم. برنامه های اداره آب منطقه ای رو به موقع تحویل بدی. همینطور برنامه های بانک. اظهار نامه ی مالیاتی رو هم پر می کنی. دیر نشه ها! نیفتیم تو هچل! به موقع می نویسی و ارسال می کنی. یادت که نرفته، پارسال دیدی چکار کردم. برنامه رو دانلود می کنی، فایلا پر می کنی و می فرستی. عدد و رقماشو اشتباه نکنی. به ریال می نویسی. جون خودت چند ملیون مالیات اضافه نکن تو پاچه ی من که همینم پول ندارم بدم. برات وکالت نامه ی رسمی هم گرفتم. اگه خدای نکرده اشتباهی چیزی شد خودت میری دارایی درستش می کنی. حواست هست؟

www.novels-dl.roz.log.com

@Novels
_dl

سر برداشت و نگاه خسته اش را به نوه عموی بابا دوخت که لطف کرده بود و اجازه داده بود که آوا برایش کار کند. کار که نبود. خرحمالی! آن حقوق مختصر و این کار سخت خیلی آزاردهنده به نظر می رسید. آوا فقط منتظر بود که درسش تمام بشود. آن وقت دیگر حتی یک دقیقه هم توی این بالاخانه ی کهنه و دلگیر نمیماند.

سفارشهایش تمامی نداشت انگار. آوا با خودکار توی دستش بازی می کرد و نصف حرفهایش را نمی شنید. از همه بدتر این اظهارنامه پر کردن بود. اگر خرابش می کرد بدبخت میشد. بالاخره دهان باز کرد و پرسید: اونجا مگه اینترنت نیست؟ نمیشه اظهار نامه رو خودتون پر کنین؟

=: تو کوه و کمر اینترنت کجا بوده؟ یه روز هست ده روز نیست. نمی تونم روش ریسک کنم. خودت پرش کن. وکالتنامه هم برات گرفتم. مُردم این چند روز بس که دویدم. دلم می خواد برم روستا فقط بخوابم.

آوا سری به تایید تکان داد و فکر کرد: منم خیلی دلم می خواد برم یه روستای ییلاقی و فقط بخوابم! ولی زندانی این شغل و فصل امتحانها شده ام!

در همین فکر و خیالات بود که بالاخره منیرخانم گفت: دیگه سفارش نمی کنم. حواست به همه چی باشه. خداحافظ.

سری به تایید تکان داد و زمزمه کرد: چشم. خداحافظ.

کامیار در ماشین را باز کرد و سوار شد. قبل از بستن کمربند گوشیش را چک کرد. مریم یک عکس از چشمهایش فرستاده بود. نوشته بود: ابروهام بالاخره درامد. داشتم خل میشدم بس خراب شده بودن. خدا رو شکر دوباره معمولی شدن.خیلی توجهی به نوشته هایش نکرد. ابروهای مریم جزو دغدغه های روزمره اش نبودند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

به چشمهایی چشم دوخت که خیلی دلتنگشان بود. لب به دندان گزید، بسم اللهی گفت و راه افتاد.

دوباره همان جای همیشگی توی ترافیک ماند. باز فراموش کرده بود که از خیابان موازی اش برود. اینجا هم که یک دبیرستان دخترانه بود و این ساعت که تعطیل میشد حسابی خیابان بند می آمد. یکی یکی سرویسهای دخترها توقف می کردند. یا پیاده هایشان می خواستند از خیابان رد بشوند و کلی معطلی داشت.

آرنجش را لب پنجره گذاشت و انگشتهایش را به چانه ی زبرش کشید. گوشی را برداشت و دوباره به چشمهای مریم نگاه کرد. یاد دخترکی افتاد که چند روز پیش همین جا یهو سوار ماشینش شده بود. برگشته بود که بگوید پیاده شود اما با دیدن چشمهایی شبیه به اینها ساکت شده بود. چقدر دلش می خواست الان هم در ماشین بی هوا باز بشود و این بار خود مریم باشد.

از جلوی دبیرستان رد شد. با دیدن یک بقالی کنار زد و پیاده شد. گرم بود. یک بطر آب معدنی خرید و بیرون آمد. جرعه ای نوشید و به گروه گروه دخترهایی که به پیاده رو می ریختند نگاه کرد.

یکی از آنها به طعنه گفت: آقاخوش تیپه به منم آب میدی؟

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. دوره ی دبیرستان او دخترها اینقدر پررو نبودند. مگر چند سال گذشته بود؟

بقیه هم بعضاً نگاهی یا متلکی حواله اش می کردند و او هنوز ایستاده بود. خودش هم نمی دانست چرا.با دیدن یک نفر لبخند روی لبش نشست. دخترک عصبانی بود. دستهایش را بند بندهای کولی اش کرده بود و با پا به سنگی لگد میزد. با وجود آن

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

که سرش حسابی پایین بود و چشمش سنگ را دنبال می کرد بازهم عصبانیتش واضح بود.

کامیار با لبخند زمزمه کرد: حالا از چی دلخوری؟

هنوز ده قدمی با او فاصله داشت و طبعاً صدای او را هم نشنید. قدم به قدم پیش آمد. بالاخره خرده سنگش با کمی خاک روی شلوار قهوه ای کامیار نشست.

سر برداشت. کامیار با لبخند پرسید: سلام. چرا می زنی؟

آوا چند لحظه متعجب نگاهش کرد. انتظار نداشت او را اینجا ببیند. او را با این چشمهای تماشایی که نگاه گرفتن از آنها سخت بود. هرطور بود نگاه چسبناکش را کند و سر به زیر انداخت. با دیدن شلوار خاکی او گفت: سلام معذرت می خوام که شلوارتونو خاکی کردم.

_: من یه وقتی تو بودم. چرا شدم شما؟

+: نسبتی باهم نداریم که بگم تو. بازم معذرت می خوام که اون روز باهاتون دعوا کردم.

کامیار بطری خالی آب را توی سطل انداخت و گفت: من چیزی یادم نمیاد. امروزم اشتباهی انداختم تو این خیابون دوباره گیر ترافیک دبیرستان افتادم. راستی تو چرا لباس فرم تنت نیست؟

@Novels
_dl

آوا پوزخندی زد و گفت: چون دبیرستانی نیستم. با اجازتون.

_: صبر کن. ماشین من همینجاست. گرما این همه راه کجا می خوای بری؟

+: مزاحمتون نمیشم.

_: مزاحم چیه؟ گفتم که مسیرم همون طرفه. چه بیای چه نه، از جلوی کوچه تون رد میشم.

+: یه نفر... چند روز پیش بهم سفارش کرد که سوار ماشین غریبه ها نشم.

جمله اش تمام نشده خنده اش گرفت. سر برداشت و خنده را در چشمهای سورمه ای مرد مقابلش هم دید. به حد مرگ خجالت کشید و دوباره سر به زیر انداخت. با عجله دور شد.

کامیار خندید و سر تکان داد. به طرف ماشینش رفت و سوار شد. چند قدم بعد پشت چراغ قرمز چهارراه دوباره توقف کرد.

آوا با خودش درگیر بود. درست نبود که سوار ماشین غریبه ها بشود. اصلاً با این مرد که نسبتی نداشت. بدتر آن که اگر سوار میشد مرد جوان چه فکری درباره اش می کرد؟ حالا خودش هرچقدر پررو بود و سر راهش مانده بود بماند. مرد بود و کسی خرده نمی گرفت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

لگد محکمی به یک قوطی خالی زد. افکارش ادامه داشتند. شلوارش را هم خاکی کرده بود. مثل جلوی کفشهای کالج خودش که چیزی از رنگ سبزش دیده نمیشد بس که خاک داشت.

باید توی خیابان کناری می پیچید و کمی پایین می رفت تا به ایستگاه اتوبوس می رسید. بعد منتظر می ماند تا اتوبوس بیاید و تازه تا در خانه که نمی رفت. بازهم کلی پیاده روی داشت. هرروز که نمی توانست آژانس بگیرد. آن روز هم قرار بود برای خانه خرید کند و پولهای مامان توی جیبش بود که قصد داشت ولخرجی کند. البته اشتباهش باعث شد که باز هم پول آژانس ندهد.

یاد کولر خنک ماشین مرد چشم سورمه ای افتاد. هعی... گرم بود. ماشین آنجا پشت چراغ قرمز مانده بود و هنوز هفده ثانیه وقت داشت تا چراغ سبز بشود.

پاهایش دیگر از او فرمان نمی بردند. به خیابان زد. از یک پیکان رد شد و در عقب پژوی نقره ای را باز کرد.

راننده انگار منتظرش بود که با لبخند نگاهش کرد و گفت: درو ببند الان سبز میشه.

در را بست و نفس عمیقی از خنکای کولر گرفت. کاغذها را کمی عقب زد و خجالت زده گفت: ببخشید که باز مزاحم شدم.

_: الان دقیقاً چه زحمتی ایجاد کردی؟ بگو منم روشن شم.

www.novels_dl.rozblog.com

@Novels
_dl

تلخ خندید و زمزمه کرد: بهرحال...

سرش را عقب برد و چشمهایش را بست. فردا امتحان داشت و صاحبکار عزیز به ییلاق رفته بود و او را با دنیایی کار به حال خود گذاشته بود. آخر الان وقت ییلاق رفتن بود؟

نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. دقیقاً الان وقت ییلاق رفتن بود. همین الان که گرما بیداد می کرد و کار حسابی سنگین بود. چه راهی بهتر از فرار به یک منطقه ی خوش آب و هوا؟!

پشت چراغ قرمز بعدی کامیار گوشیش را روشن کرد. عکس چشمهای مریم را باز کرد و در حالی که گوشی را عقب می گرفت گفت: یه ساعت پیش عکس چشماشو فرستاده. در واقع منظورش ابروهاش بود که نمی دونم چطور شده، فکر می کنه من از این چیزا سر در میارم.

آوا گوشی را گرفت و لبخند زد. راست می گفت. شبیه بودند. ولی نگاه مریم جسورتر بود. آوا فکر کرد: اگر من اینقدر جسور بودم الان استرالیا نه... ولی حداقل سر یک کار بهتر بودم و اینطوری از وضعیتم حرص نمی خوردم.

چشمهایش آرایش نداشت. مثل آوا بادامی با مژه های کم پشت و بیحالت بود.

_: شبیه نیست؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

گوشی را به طرف جلو گرفت و گفت: چرا شبیهه. چرا به شما شبیه نیست؟ مگه دوقلو نیستین؟

_: چرا هستیم ولی شباهت دوقلوهای دو جنس مثل شباهت بقیه ی خواهر برادرایه.

آوا بدون فکر گفت: ولی نامردیه. همیشه خوشگلیا می رسه به پسرا.

ناگهان متوجه شد که چه گفته است و محکم توی دهان خودش کوبید.

کامیار از گوشه ی چشم دست او را که محکم دهانش را می فشرد و نگاه وحشتزده اش را دید. غش غش خندید و پرسید: کجای من کچل خوشگله که حق خواهرمو خوردم؟

کچل؟! آوا تا حالا به موهای کم پشت او دقت نکرده بود. موهایش اینقدر کوتاه بودند که کم مویی روی سرش بیشتر به چشم می آمد. اما سر گرد و خوش ترکیبش مخصوصاً با آن چشمها و مژه های جذّاب، کم مویی را کامل پوشش میداد.

_: هوم؟ همین که چشم آدم رنگی باشه دیگه خوشگله؟

آوا اما اینقدر شرمنده بود که جوابش را نداد. سر به زیر انداخت. دلش می خواست بگوید: فقط چشم رنگی نیست. این آبی تیره ی خاص با این مژه های ردیف و پررنگ....

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

چون سکوتش طولانی شد، کامیار پرسید: اینقدر خجالت داشت؟ نداشت. چرا ما از همه چی یه برداشت دیگه می کنیم؟ چرا نمیشه خیلی معمولی به یکی بگی صداش قشنگه یا... هرچی. چی میشه مگه؟ چرا همیشه دنبال منظور می گردیم؟ نمیشه منظور تو فقط شوخی با وضع موجود باشه؟ من حتی نمی خوام به خود بگیرم و فکر کنم که واقعاً چشمام قشنگه.

آوا با صدایی که به زحمت بالا می آمد گفت: ولی هست. مژه ها...

نتوانست ادامه بدهد. نمیشد! حجب و حیایش را چه می کرد؟

کامیار تلخ خندید و گفت: مریمم همیشه سر مژه هام حرص می خورد. ولی خودم خوشحال نبودم. همش گیر می کرد به شیشه های عینک اذیت می کرد. پارسال چشمامو عمل کردم. از شر عینک خلاص شدم شکر خدا.

+: مریم... خواهرته؟

هر دو فهمیدند که دوباره دوم شخص شد و هر دو در سکوت نشنیده اش گرفتند.

_: ها... دختره ی چیز! پا نمیشه یه سر بیاد اینجا. حالا نمیشد یه راه نزدیکتر برن؟ حتماً باید می رفتن اون سر دنیا؟ از بچگیش همینجوری بود. سر تق و مستقل. همه اش دلش می خواست تنها باشه که هیشکی بهش دستور نده. الان دیگه راحته. هر دانشگاهی بخواد میره. هر جایی دوست داره کار می کنه. هروقتم عشقش کشید میره تعطیلات...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

لبش را گاز گرفت. دوباره نه... اشکهایش نباید جاری می شدند. خیلی دخترانه بود!

آوا اما بغضش را حس کرد. حتی یواشکی سر کشید و تر شدن مژه های خوشگلش را هم دید. با لحنی حاکی از همدردی گفت: خوش بحالش که اینقدر دوسش دارین. ولی کاش... کاش اینقدر دلتنگش نبودین و میذاشتین خوشیاش به دلش بچسبه. حتماً برای اونم سفر به اینجا یه عالمه خرج داره. و الا دشمنی که نداره که نیاد. مگه میشه دلش اینجا نباشه؟

چقدر صدای این دختر قشنگ بود. مخصوصاً وقتی که اینقدر نرم و دوست داشتنی حرف میزد. دلش می خواست این راه ساعتها ادامه داشت و دخترک بی وقفه حرف میزد برایش. اما ادامه نداشت. به ناچار توی کوچه پیچید، جلوی در بنفش ایستاد و گفت: راست میگی. تو نمی خوای گویندگی رو امتحان کنی؟ صدات خیلی رنگیه.

آوا متعجب پرسید: رنگی؟

خندید و ادامه داد: مگه جسم داره که رنگی باشه؟

کامیار چشم بست تا بهتر بشنود. گفت: من دوست دارم حسهام رو به رنگها تشبیه کنم. ولی صدای تو یه رنگ نیست. هزار تا رنگ داره و همشون قشنگن.

چشم باز کرد و با لبخند گفت: برو بسلامت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا گیج و ناباور زمزمه کرد: ولی یه رنگ نبودن همیشه هم خوب نیست.

کامیار خندان گفت: رنگ داریم تا رنگ. پیاده شو کار دارم. باید برم جایی.

آوا با عجله پیاده شد و گفت: راهتونو دور کردم. ببخشید. نباید سوار میشدم. من...

_: راه من دور نشد. مطمئن باش. خداحافظ.

آوا خداحافظی کرد و در را بست. به دیوار پشت سرش تکیه داد و صبر کرد ماشینش از توی کوچه بیرون برود. امروز پر از حسهای عجیب غریب بود. این مرد چه می گفت؟ از جانش چه می خواست؟ صدای رنگی؟ یعنی چی؟ این چه وضعش بود؟ مردانی که او می شناخت سبز و آبی را هم به زحمت از هم تشخیص می دادند چه برسد به رنگهای صدا! اصلاً مگر صدا رنگ داشت؟

گوشیش را در آورد. ضبط صوتش را به کار انداخت و میکروفون را جلوی دهانش گرفت: امتحان می کنیم... یک دو سه... به نام خداوند جان آفرین... حکیم سخن در زبان آفرین.

مامان در را باز کرد و گفت: عروس میاری؟ چرا نمیای تو؟

گوشی را قطع کرد و گفت: سلام. دارم میام.

=: سلام. بیا تو... بیا باباتم الان رسیده. زودتر دست و روتو بشور بیا سر سفره.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

چند لحظه بعد سر سفره ی سه نفره شان نشست. خواهر داشتن چه شکلی بود؟ آن هم یک خواهر دوقلو. حتماً دلچسب بود. برادر داشتن چطور؟ برادری با چشمها و احساسات رنگی. حتماً قشنگ بود. چقدر خوش می گذشت اگر بود...

آوا بعد از امتحان به طرف دفتر کار منیرخانم رفت. امتحانش را خیلی خوب نداده بود و حوصله نداشت. مامان اگر می فهمید لابد کلی غر میزد که به خاطر کار کردن نمره اش کم شده است. کلاً مامان روی نمراتش خیلی حساس بود.

آوا خسته شده بود بس که همیشه می بایست بهترین باشد. کلید را توی قفل چرخاند و نگاهی به در بسته ی دبیرستان همسایه انداخت. تعطیلات تابستانی شروع شده بود و ساختمان همیشه پر سر و صدا، سوت و کور به نظر می رسید.

پله ها را بالا رفت. نمیشد گفت که به خاطر لج کردن با مامان کار می کند. نه این نبود. دلش می خواست تجربه کسب کند و سابقه کاری داشته باشد که بعد از دوره ی کارشناسی کار بهتری بیابد.

ولی برای مامان قابل قبول به نظر نمی رسید. عقیده داشت اگر شاگرد اول دانشگاه بشود کار خوب را به راحتی پیدا می کند. بدون آن که اینقدر اعصابش سر این کار بهم بریزد.

پله ها را با خستگی بالا رفت. دیگر نمی دانست چه کاری درست و چه کاری غلط است. الان نه می خواست به درس فکر کند و نه به کار ولی مجبور بود.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

پشت میز نشست. هنوز ویندوز بالا نیامده بود که تلفن روی میز زنگ زد. منیرخانم بود. با آن صدای جیغ جیغی اش پرسید: اظهارنامه چی شد؟ فرستادی؟

چشمهایش را بست و باز کرد. با خستگی گفت: نه منیرخانم من این چند روز دو تا امتحان سخت داشتم. اصلاً وقت نکردم.

=: وای خدا زودتر پر کن بره. بدبخت میشیم ها! عددا رو دقت کن. همین الان بشین بنویس.

پوفی کشید و گفت: چشم. کار دیگه ای ندارین؟

=: نه حواستو جمع کن. خرابکاری بشه گردن خودته.

آهی کشید و به گوشه ی سقف نگاه کرد. تصمیمش را گرفت. منیرخانم که از تعطیلات برمی گشت کلید دفتر و استعفایش را باهم تحویلش میداد. کلاس تابستانی هم برنمی داشت و تمام تابستان را می خوابید!

فقط اگر میشد این اظهار نامه را ننویسد...

با بی میلی تمام سایت را باز کرد. فایلها را دانلود کرد و مشغول شد. به خودش امید داد: بالاخره که چی؟ باید اینم یاد بگیری. پس فردا نگی اظهار نامه چیه؟ کی

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کجاست؟ به عددا دقت کن. ریال... تومن... ببین چی نوشته. چند تا صفر بذاریم. یک دو سه چهار پنج...

دوباره خواند. سه باره... کلافه بود. همین چند صفحه را پر کردن چند ساعت طول کشیده بود. هم اینترنت کند بود هم خودش دچار وسواس شده بود. از پیش نویسها پرینت گرفت.

یک چیزی درست نبود. ولی اشکالش را پیدا نمی کرد. به شدت خوابش می آمد و گرمش بود. حتماً اشتباه می کرد. دیگر نمی توانست فکر کند. همه را ارسال کرد. پرینت برگه های ارسال شده را هم گرفت. کلافه و خواب آلود بیرون آمد. این چند روز مدام در کابوس امتحانها بود. یا فرصت نداشت بخوابد، یا اگر می خوابید کابوس می دید.

همه اوراق را توی کیف کولی اش ریخت. پوشه های قراردادها را هم همینطور. بعداً توی خانه چک می کرد. اینجا بدون کولر دیگر دوام نمی آورد.

در دفتر را بست. قبل از این که به طرف خیابان بچرخد یک فکر مثل صاعقه از ذهنش گذشت. یک صفر اضافه گذاشته بود! قرارداد سالانه ی هفت ملیون تومانی را هفتاد ملیون نوشته بود. حتماً همین کار را کرده بود. باید به بابا نشان می داد و می پرسید که چه خاکی باید به سرش بریزد!وحشتزده به پیشانی اش کوبید. اگر واقعاً این کار را کرده بود باید فاتحه ی تمام رویاهای این روزهایش را می خواند. تا خرخره زیر قرض می رفت. جواب مامان را چطور می داد؟

www.novels-dl.roblog.com

@Novels
_dl

کامیار توی خیابان پیچید. با خودش گفت: تو دوباره پیچیدی تو این خیابون شلوغ؟

با دیدن خیابان خلوت متعجب سر کشید. دبیرستان تعطیل بود. تازه یاد تعطیلات تابستانی افتاد و نفس عمیقی کشید. تلفنش زنگ زد. نیم نگاهی به گوشی انداخت. مریم بود! بعد از مدتها تماس تصویری گرفته بود.

کنار زد تا راحت حرف بزند. خوشحال و ذوق زده سلام و علیک کرد. کمی حرف زدند. اینترنت هی قطع و وصل میشد. بالاخره هم بیشتر از ده دقیقه نشد که حرف بزنند. ولی همین هم غنیمت بود. کلی دلش باز شد.

گوشی را کنار گذاشت و یاد دختری با صدای رنگین افتاد. گفته بود دبیرستانی نیست. پس چکاره بود اینجا؟ سن و سالی نداشت.

نگاهش روی تابلوی کوچکی نشست. کنار یک در باریک که به بالاخانه ای منتهی میشد. "خدمات کامپیوتری باران"

هنوز داشت نگاهش می کرد که در باز شد و آن که منتظرش بود بیرون آمد. لبخند روی لبش نشست. بوقی زد. ولی دخترک توجهی نکرد. حواسش پرت بود انگار. به پیشانی اش کوبید. کلافه به نظر می رسید.

کامیار متفکرانه پیاده شد. صدا زد: هی سلام...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

باز هم نشنید. ماشین را دور زد و جلو آمد. سرش را کج کرد. با لبخند و لحنی طنزآمیز گفت: سلام!

آوا سر برداشت. اخم داشت. با دیدن او آرام اخمش باز شد. غرق فکر سر تکان داد و گفت: سلام.

_: چطوری؟

آوا از او گذشت و زمزمه کرد: افتضاح.

کامیار نیم دور چرخید و گفت: وایسا. بذار برسونمت.

+: نمی خوام. خراب کردم. می خوام یه کم راه برم ببینم چه خاکی میشه به سرم بریزم.

_: تو این گرما پیاده بری میمیری. به فکر کردن نمی رسی.

آوا برگشت و گیج نگاهش کرد. آن چشمها و مژه ها حالش را خوب می کردند.

بی ربط پرسید: نمره چشمت چند بود؟

_: نمره چشمم؟!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: گفتی پارسال عمل کردی. نگفتی؟

_: هان. چرا. یکیش چار یکیش سه ونیم.

+: بدون عینک نمی دیدی.

_: نه نمی دیدم. به خرابکاری تو مربوطه؟

+: نه فقط می خواستم چند لحظه بهش فکر نکنم.

_: سوار شو.

آوا مثل بره ای رام و مطیع به طرف ماشین رفت. در عقب را باز کرد و سوار شد. اشکهایش بی هوا روی گونه هایش غلتیدند.

کامیار سوار شد. داشت کمربند می بست که چشمش به او افتاد. با ناراحتی پرسید: آخه چکار کردی دختر؟ بگو چی شده بلکه شد یه کاری بکنیم.

آوا با صدای گرفته و خش دار پرسید: چی بگم؟ از کجاش بگم؟ گرفتاری مالیاتی چه ربطی به آقای شاعرپیشه داره؟

_: گرفتاری مالیاتی؟ جوجه تو رو چه به گرفتاری مالیاتی؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: همینو بگو! اصلاً هیکل من اندازه ی اظهارنامه ی مالیاتیه؟ میدن دست بچه. هی سفارش هی سفارش قیمتا رو به ریال بنویس. یه صفر اضافه گذاشتم دیگه.

گریه کنان ادامه داد: تازه وکالت نوشته که هر خرابکاری شد پای خودم باشه. الان چه جوری به بابا بگم چکار کردم؟ نرخ مالیات دستته؟ می دونی به جای هفت ملیون نوشتم هفتاد ملیون چقدر می خوره تو گوشم؟

کامیار کمربندش را باز کرد و کامل به عقب چرخید.

_: بده ببینم. اوراقشو داری؟

+: بلدی؟ اظهارنامه تا حالا پر کردی؟

کامیار لبخندی زد.

+: منو مسخره نکن. اینجوریم نگام نکن. من تا حالا پام به دارایی باز نشده. کارای اداری بلد نیستم. چکار باید بکنم؟

کامیار خندید و گفت: یه جوری میگی پام به دارایی باز نشده که انگار من که هرروز میرم اونجا خلافکارم. بده ببینم. قراردادشو داری؟ قرارداد دولتیه یا خصوصی؟

آوا دست به طرف کیفش برد تا اوراقش را در بیاورد. ولی دستش روی کیف ماند. متعجب پرسید: هرروز میری دارایی؟ چرا؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

کامیار غش غش خندید. گفت: یه بار یه نمایشنامه رادیویی میدم برام بخونی. خیلی بامزه میگی.

+: بهت گفتم منو مسخره نکن!

کامیار به زحمت خنده اش را جمع کرد و سرش را به تأیید تکان داد: باشه باشه. دیگه نمی خندم. ولی آخه خیلی بامزه بود. صدات قرمز شد آبی شد. هزار تا رنگ شد. واقعاً چرا من هرروز میرم اونجا؟

و دوباره فروخورده خندید.

آوا با لحنی خشک گفت: تو باید نقاش باشی نه کارمند دارایی.

_: نقاشیم می کشم. برای دل خودم. آخر شبا... ولی شغلم نمی تونه باشه. در آمدی نداره.

+: پس درست حدس زدم!

بعد کیفش را باز کرد. بین اوراق را جستجو کرد و پرسید: چه فرقی می کنه قراردادش دولتی باشه یا خصوصی؟

_: دولتی باشه اسنادش موجوده. راحتتر می تونی اثباتش کنی. البته یه کم جریمه بهت تعلق می گیره ولی قابل مقایسه با مالیات اصلی نیست.

www.novels-dl.ozblog.com

@Novels
_dl

آوا نفسی به راحتی کشید و پرسید: واقعاً؟

و در همان حال برگه ی اول اظهارنامه را به طرف او گرفت. بعد مشغول گشتن به دنبال قرارداد شد.

_: این اسم کیه؟ خودت یا صاحبکارت؟

آوا سر برداشت متعجب از صدای لرزان او پرسید: اسم کی؟ بالای صفحه؟ من گردن شکسته ام دیگه! صاحبکارم منیر الوانه. نوه عموی بابام میشه.

_: اسمت آوای الوانه؟ اون وقت من بهت میگم صدات رنگیه طوری نگام می کنی که انگار فضاییم.

آوا قرارداد را هم به طرف او گرفت و گفت: خب فضایی هستی دیگه. مردهای دور و بر من صداها رو به رنگها تشبیه نمی کنن.

کامیار با لبخند مشغول بررسی کاغذها شد و گفت: ولی قبول کن که اتفاق بامزه ایه. آوا الوان! خود خودتی!

+: چه اهمیتی داره اسمم چی باشه وقتی اینجوری خرابکاری کردم؟ حتی اگه چشمامم سورمه ای بود بازم فرقی نمی کرد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

کامیار سر برداشت و متعجب پرسید: سورمه ای؟ منظورت منم؟ من که چشمام آبیه. آبی پررنگ.

+: ما به آبی پررنگ میگیم سورمه ای!

کامیار دوباره چشم به کاغذها دوخت و گفت: من به آبی تیره میگم سورمه ای. همون که بر به سیاه میزنه. مال من پررنگه! رنگ آبیش زیاده.

آوا خندید و گفت: با رنگا بازی می کنی.

کامیار جدی گفت: با رنگا زندگی می کنم. این مشکلی نداره. فردا صبح یه ربع به هفت آماده باش میام دنبالت. با ممیزی مالیاتم رفیقم. بهش می سپرم که هرجوری هست مشکلتو حل کنه.

آوا با تردید کاغذها را به کیفش برگرداند و پرسید: واقعاً؟ اصلاً شغلت چیه؟

_: حسابدارم. اسمم کامیاره. کامیار بیهقی. اگه مشکل دیگه ای نداری راه بیفتم. بقیه اش درسته؟

+: فکر کنم درسته. صد بار از صبح خوندم. سرم داره سوت می کشه. حالا باز تو خونه چک می کنم.

کامیار سری تکان داد. آهی کشید و راه افتاد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

کامیار سری تکان داد. آهی کشید و راه افتاد. جلوی در خانه شان توقف کرد. گفت: پرینتا رو بده من یه چک بکنم مشکل دیگه ای نداشته باشه.

+: بدم بهت؟!

کامیار خندان پرسید: چرا اینجوری نگام می کنی؟ مثلاً باهاشون چکار می تونم بکنم؟ سرت کلاه بذارم؟

آوا شانه ای بالا انداخت و آرام گفت: من که نمی دونم چکارا میشه کرد. سر در نمیارم.

کامیار نفسی تازه کرد. یک کارت از روی دسته ای کارت برداشت و به طرفش گرفت. گفت: باشه. خودت چک کن. اگر خدای نکرده به مشکلی برخوردی بهم زنگ بزن.

آوا متعجب به کارت نگاه کرد.

باغچه بهار

تولید و فروش انواع ساکولنت و بن سای

کلی و جزئی

کامیار بیهقی

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: مگه نمیگی حسابداری؟ این چیه؟

_: حسابداری شغلمه. پرورش گیاه عشقم. ساکولنت خاردارم ندارم اگه دنبالش هستی. همه اش بدون خاره.

آوا خندان گفت: من اصلاً نمی دونم ساکولنت چیه!

_: هر نوع گیاه گوشتی آبدار که نگهداریش به نسبت آسونتر از گیاههای دیگه است. خاردارش میشه کاکتوس. ولی بی خارش کاکتوس نیست و همه شون ساکولنتن.

آوا خندان در ماشین را باز کرد و گفت: خیلی سخت شد. من دیگه برم. مامان منتظرمه. خیلی ممنون.

_: خواهش می کنم. فردا یه ربع به هفت دم درم.

+: باعث زحمت...

_: ابداً. خداحافظ.

www.novels-dl.roblog.com

@Novels
_dl

+: متشکرم. خداحافظ.

آوا تـوی خانـه چیـزی از خرابکـاریش نگفـت. حوصـله ی شـماتت مـادرش را دربـاره ی ایـن کـه نبایـد سـر کـار مـی رفـت را نداشـت. ولـی تـا آخـر شـب تـوی اتـاقش مانـد و اسـنادش را چـک کـرد. بقیـه اش درسـت بـود. بـالاخره نفسـی بـه راحتـی کشـید. خـدا را شکر کرد و توانست بخوابد.

صبح روز بعد یک ربـع بـه هفـت از خانـه بیـرون رفـت. کامیـار نبـود. تـا سـر کوچـه رفـت و کمی منتظر ماند. بالاخره کامیار رسید. کلی عذرخواهی کرد که دیر آمده است.

آوا خندیـد و حرفـی نـزد. اول صـبح دوش گرفتـه بـود و اصـلاح کـرده بـود و عطـر زده بود. هنوز طراوت حمام را داشت. کی حوصله داشت شش صبح حمام کند؟!

آوا خـواب آلـوده بـه پشـتی صـندلی تکیـه داد و بـا خـود گفـت: خـاک تـو سـرت کـه حتـی لباستم با دیـروز فـرق نکـرده. دوش و عطـر و اینـا کـه هـیچ! دختـری گفـتن پسـری گفـتن. به قول خانم جان آخرالزمون شده!

کامیار خنده اش را شکار کرد و پرسید: به چی می خندی؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

باید می گفت؟ رویش را نداشت. لبش را گاز گرفت و گفت: هی... هیچی... یاد یه چیزی افتادم. حالا مطمئنی این درست میشه؟

_: سعی خودمونو می کنیم. ان شاءالله میشه.

باهم وارد شدند. کامیار با همه سلام و علیک گرمی کرد. بعضیها درباره ی آوا می پرسیدند که می گفت: از آشناهاست.

ممیزی را دیدند. فرمی داد که آوا پر کند. جای نشستن نبود.

کامیار گفت: بیا بریم اتاق من.

کامیار اتاقش را با یک زن میانسال و یک مرد جوانتر شریک بود. به آنها هم آوا را یکی از آشناهایش معرفی کرد و یک صندلی کنار میز خودش برای آوا گذاشت.

آوا مشغول نوشتن شد و کامیار کامپیوترش را روشن کرد. وقتی نوشتن آوا تمام شد برگه اش برداشت و خواند. از جا بلند شد. از توی سینی آبدارچی که همان موقع رسیده بود یک فنجان چای برداشت و جلوی آوا گذاشت. از توی کشوی میزش هم بیسکوییت جلویش گذاشت و گفت: شرمنده. پذیرایی مختصر... فعلاً مشغول باش برم ببینم با این چکار می تونم بکنم.

رفت و برگشت. تا ظهر درگیر رفت و آمد بودند. ولی بالاخره اشتباه آوا تصحیح شد و به اندازه ی دو ماه حقوقش جریمه به آن تعلق گرفت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار برگه ها را به او تحویل داد و گفت: خب تموم شد. بریم. شرمنده که جریمه اش کمتر نشد.

آوا با رضایت کامل گفت: نه بابا همینم خیلی زحمت کشیدین. ممنونم. با اجازتون...

_: می رسونمت. مرخصی گرفتم.

+: نه دیگه امروز خیلی مزاحمتون شدم. می رفتم خودم.

کامیار اما هم قدم با او بیرون آمد و گفت: دیگه گذشت. مرخصی رو عمراً پس بدم.

باهم بیرون آمدند. سوار که شدند، کامیار پرسید: بریم ناهار بخوریم؟

+: ناهار؟!

کامیار صورتش را با دستهایش پوشاند و بین خنده نالید: وای چرا اینجوری میگی ناهار؟! مگه چی گفتم؟

+: چه جوری میگم ناهار؟!

_: صدات هزار تا رنگ عوض می کنه. خیلی بامزه یه. انگار تو یک کلمه کلی حرف می زنی. برداشت من این بود که تو خجالت نمیکشی پیشنهاد ناهار میدی؟ یعنی واقعاً باهات بیام ناهار بخورم؟ منظورت چیه حالا؟؟؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

و خودش غش غش خندید.

آوا هم خندید و گفت: چقدر شلوغش می کنی!!! ولی دروغ چرا... تقریباً منظورم همینا بود.

کامیار به طرف او برگشت و پیروزمندانه گفت: زدم تو هدف!

آوا به چشمهای آبی او چشم دوخت و کم کم خنده اش فرو نشست. سر به زیر انداخت و آرام گفت: خیلی مزاحمتون شدم. میرم خونه.

کامیار چشم از او گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت: نتونستم که جریمه تو حذف کنم. لااقل بذار یه ناهار به جاش بهت بدم.

آوا با صدایی که به زحمت بالا می آمد گفت: توجیهش نکن. از صبح تا حالا کل اداره رو بالا پایین کردی تا کارمو راه بندازی. بهتر از اینم نمیشد. جای عذرخواهی نداره. منم که باید منت بکشم.

کامیار به طنز گفت: پس تو باید ناهار مهمون کنی.
کامیار به طنز گفت: پس تو باید ناهار مهمون کنی.

آوا آرام گفت: قاعده اش همینه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار خندید و گفت: بی خیال خانم. کدوم قاعده؟ مگه قراری داشتیم از قبل؟ اینجا رو ببین. یه رستوران سنتیه. من معمولاً قرارای کاریم رو اینجا میذارم. غذاشم انصافاً خوبه.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. آوا هم پیاده شد. پایش به رفتن نمی رفت. همان کنار ماشین ماند تا کامیار متوجه اش شد و برگشت. ماشین را دور زد. کنار در شاگرد روبرویش ایستاد و پرسید: چی شده؟

آوا به جدول خیابان چشم دوخت و با تردید پرسید: حالا... این قرار کاریه؟

کامیار دست روی سقف ماشین گذاشت و گفت: چرا سختش می کنی؟ یه ناهار خوردن اینقدر توجیه و تفسیر نداره.

آوا نگاهش را تا برگهای درخت کنار خیابان بالا آورد و گفت: نمی دونم چی درسته چی غلط.

_: هی... کجا رو نگاه می کنی؟ راست تو چشمهای من نگاه کن بگو موضوع چیه؟

توی چشمهایش نگاه کند؟ آن آبی خاص که مقاومت ناپذیر بود. پس بدون این که نگاه کند دو قدم عقب رفت و از خیابان رد شد.

کامیار هم جلو آمد و باهم رد شدند. پله های رستوران را در سکوت پایین رفتند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

یک تخت کنار آبنمای سنگی انتخاب کردند. روی آبنما پر از خزه و گیاه بود. توی حوضچه ی کف آن هم چند ماهی قرمز شنا می کردند.

آوا گوشه ی تخت چمباتمه زد و به ماهیها چشم دوخت.

کامیار هم نشست و پرسید: از من دلخوری؟

آوا حیرتزده سر برداشت. نگاهش دوباره به آن نگاه آبی گیر کرد. سرش را به نفی تکان داد و گفت: نه.

دیگر نمی توانست نگاهش را بگیرد. مغزش مرتب فرمان میداد که درست نیست که به کسی اینطوری چشم بدوزد اما چشمش...

تا این که کامیار پرسید: طوری شده؟

این بار سرش را به سرعت به نفی تکان داد و نگاهش را دوباره به ماهیها داد.

_: خیلی بدعادت نیستم که مردم خیره ی چشمام باشن، فقط نگرانم که ناراحت باشی.

آوا سعی کرد لبخند بزند. نگاهش را به جایی حوالی چانه ی او دوخت و گفت: نه ناراحت نیستم. فقط... فقط این اولین باریه که...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد. کلافه به ماهیها نگاه کرد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار جمله اش را کامل کرد: که با یه پسر امدی بیرون... خب... حق داری. شاید... شاید نباید مجبورت می کردم.

منو را جلویش گذاشت و گفت: انتخاب کن. بعد از ناهار می رسونمت خونه.

آوا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. کامیار خیلی بهتر از انتظارش بود. کوچکترین آزاری نداشت.

نگاهش روی اسم غذاها چرخید و بالاخره پرسید: بزقورمه اش آیا چطوره؟

_: به نظر من که عالی.

+: جدی؟ چه خوب. من بزقورمه می خوام. نوشیدنی هم آب.

کامیار خندید و گفت: چه مهمون به صرفه ای!

آوا به تندی گفت: مهمون منی!

کامیار غش غش خندید. از جا برخاست و رفت سفارش غذا را داد. پولش را هم پرداخت کرد و برگشت.

آوا لب برچید و به قهر گفت: نباید این کار رو می کردی. از صبح تا حالا علاف منی.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

ناگهان با چشمهای گرد شده زمزمه کرد: این دو تا رو! دارن درسته قورتت میدن. خجالتم نمی کشن.

کامیار غش غش خندید و پرسید: می خوای عینک آفتابی بزنم؟ دیگه هیشکی نگام نمی کنه. خیالت تخت! من نه خوشگلم نه خوش تیپ. فقط رنگ چشمام خاصه.

آوا سر برداشت و منتقدانه نگاهش کرد. تمام تلاشش را کرد که به چشمهایش دقت نکند. خب علاوه بر رنگ چشمها مژه هایش بود. ابروهای صاف و ساده ای داشت. بینیش نه کوچک بود نه بزرگ. صورت گرد و دلنشینی هم داشت. رنگ پوستش به نسبت پررنگ بود. تنها برداشتی که آوا می کرد مهربانیش بود.

لبخندی زد و گفت: شکسته نفسی می کنی.

_: قبول کن که به خاطر رنگ چشمامه. اصلاً میرم یه جفت لنز قهوه ای می خرم، فردا میاییم همین جا. ببین کی منو نگاه می کنه؟

آوا غش غش خندید و گفت: خیلی خودتو دست کم می گیری.

_: خیلی خب. اصلاً من خوش تیپ و جذّاب. فقط مونده برم مو بکارم دیگه عالی میشم. ولی به جاش بن سای می کارم.

+: بن سای چیه؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: همین درختای کوچولوی ژاپنی. درختای مینیاتوری. مثلاً یه سیب سرخ دارم الان میوه داده. قدش سی سانته با یه عالمه سیب سرخ بندانگشتی! بذار عکسشو نشونت بدم.

عکس را پیدا کرد و گوشیش را به طرفش گرفت.

+: وای خدای من! چقدر بامزه ان اینا!

_: بقیه ی پوشه رو هم اگه می خوای ببین. همه اش همینایه.

+: بن سای و دیگه چی بود؟

_: ساکولنت.

+: چه اسمای سختی! بعد فقط همینا؟ مثلاً گلدونای دیگه نداری؟

_: نه. بقیه رو امتحان کردم ولی در نهایت دیدم اینا رو بیشتر دوست دارم. همینا هم تنوعشون خیلی زیاده. الان بذار ببینم... مثلاً این کاج مطبق... ده سالی هست که دارم روش کار می کنم.

+: وای! ده سال! اون وقت قیمتش خیلی میشه!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: من از این راه تجارت نمی کنم. مگه این که کسی واقعاً دلش بخواد پول بده. فروش اصلیم همون ساکولنتا هستن. اونا هم تنوعشون خیلیه. معمولاً هم کوچیک کوچیک می فروشم به گل فروشیا. فروش جزئیم خیلی کمتره.

+: چه جالب! بعد این درخت سیب چند سالشه؟

_: چهار سال.

+: چهار ساله میوه داده؟

_: خیلی نازشو خریدم تا میوه داد.

هر دو خندیدند. پیش خدمت جلو آمد. برایشان سفره پهن کرد و دو کاسه بزقورمه* جلویشان گذاشت.

بعداً نوشت: بزقورمه غذای سنتی کرمان است. گوشت بز یا گوسفند را با پیازداغ و سیرداغ مفصل می پزند و در آخر به آن کشک و نعناداغ و گردو خرد شده اضافه می کنند. با نان سرو می شود. بسیار خوشمزه است :)
چقدر صدای آبشو دوست دارم. کاش یه آبنما بخرم.

_: صدای تو هم قشنگه. هیچوقت فکر کردی تست گویندگی بدی؟

آوا خندید و سری به نفی تکان داد. گفت: تا حالا کسی بهم نگفته بود صدام خوبه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: صدات صافه. عمق داره. رنگ داره.

+: شما لطف دارین.

کامیار لقمه ای برداشت و گفت: ابداً. کاملاً نظر شخصیه بدون ذره ای تعارف!

+: ممنون.

_: روش فکر کن. اگر دلت خواست برادرم تو رادیو کار می کنه. می تونه کمکت کنه.

آوا با خجالت خندید و گفت: باشه.

کمی بعد راه افتادند. کامیار او را به خانه رساند و رفت. وارد باغچه اش شد. حالش از همیشه بهتر بود. یک موزیک ملایم گذاشت و در حالی که با خواننده همراهی می کرد مشغول رسیدگی به گلهایش شد.

آوا به خانه برگشت. بار سنگینی را زمین گذاشته بود و حسابی خسته بود. به مامان سلام کرد ولی روی نگاه کردن توی چشمهایش را نداشت. به طرف اتاقش رفت.

مامان گفت: سلام چطوری؟ ناهار بیارم یا تو دانشگاه خوردی؟

+: خوبم. خوردم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مامان با نگاهی مشکوک به درگاه اتاق تکیه داد و پرسید: امتحانت خوب بود؟

نیم نگاهی به مامان انداخت و با شرمندگی لبهایش را بهم فشرد.

نیازی به جواب نبود. مامان با عصبانیت گفت: هی میگم به جای کار کردن بشین درستو بخون. مگه ما برات کم میذاریم که محتاج این یه قرون دوهزاری؟ چیزی خواستی و نشده؟

+: منیرخانم رفته مسافرت. وقتی برگشت استعفا میدم.

=: خوبه. این درسته. پاشو لباساتو عوض کن. یه دوشم بگیری بد نیست. موهات چسبیدن بهم.

آهی کشید و به طرف حمام رفت. بیچاره کامیار چقدر به خودش رسیده بود و او با همان سر و ریخت معمولی هرروزش صرفاً به دنبال کارش از خانه بیرون رفته بود.

دو سه هفته گذشت. امتحانها کم کم تمام شدند. منیرخانم برگشت و آوا استعفایش را داد. کلی بحث و جدل کردند. آوا تمام پس اندازش را برای جریمه ی مالیات داد و توانست بیرون بیاید. در این مدت کامیار را ندیده بود. نمی دانست چه حسی دارد. گاهی یادش میفتاد.

آن روز عصر مامان داشت آماده میشد که بیرون برود. آوا پرسید: کجا میرین؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

=: همکارم از خارج برگشته میخوام برم دیدنش. تا حالا خونه اش نرفتم. باید هدیه ببرم. نمی دونم چی ببرم.

+: گلدون.

=: اتفاقاً اهل گل و گیاهم هست. وقتی می رفت خیلی نگران گل و گیاهش بود تا بالاخره یه نفر رو پیدا کرد و سپرد مراقبشون باشه.

+: یه جا رو سراغ دارم. می خواین بریم؟

=: بریم.

نشانی را گفت. دل توی دلش نبود. بدجوری برای آن چشمهای آبی دلتنگ بود. بعد از کمی جستجو تابلوی مغازه را پیدا کردند.

یک در چوبی رو به خیابان بود که تزئینات زیبایی داشت. از یک راهرو که با لامپ فلورسنت روشن میشد و تمام دیوار و سقفش را گیاهی رونده پر کرده بود گذشتند و وارد یک گلخانه ی بزرگ شدند. یک کوار هم رو به گلخانه بود که سقفش را کنف و برگهای نخل پوشانده بودند و زیرش یک میز و چهار صندلی چوبی بود. با گیاهانی که این طرف و آن طرفش را دلنشین تر کرده بودند. نور آفتاب از لابلای برگها سر می کشید.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا با نفسی حبس شده گفت: عجب خوشگله اینجا!

مامان سری تکان داد و متعجب زمزمه کرد: عجب آبیه چشماش!

آوا تازه کامیار را دید که انتهای گلخانه کنار یک زن و مرد ایستاده بود و درباره ی گلدانها توضیح می داد.

لبهایش به خنده شکفت ولی لبش را گاز گرفت و سر به زیر انداخت.

کامیار جلو آمد و با خوشرویی گفت: سلام. خوش آمدید.

آوا کمی پشت سر مامان پناه گرفت و خدا خدا کرد که کامیار آشنایی ندهد.

مامان مشغول سلام و علیک و توضیح این شد که چه گلدانی می خواهد. آوا هم از روی شانه ی مامان به آن چشمهای آبی خیره شده بود.

بعد از کمی گفتگو مامان نتیجه گرفت که یک بن سای بخرد و به طرف گلدانهایی که توی ردیف طبقه ها رو به آفتاب چیده شده بودند رفت.

کامیار با لبخندی مهربان گفت: خوش اومدی. چند بار دیگه از اونجا رد شدم... ندیدمت.

آوا با نگاهی درخشان گفت: استعفا دادم. بالاخره خلاص شدم.

www.novels-dl.roz.blog.com

@Novels
_dl

_: چه عالی! حالا می خوای چکار کنی؟

آوا نگاهی به مامان انداخت و دوباره رو به کامیار گفت: مامان اصرار داره بچسبم به درس.

زن و شوهر اولی پرسیدند: اینا چنده؟

کامیار برگشت جوابشان را بدهد. آوا به طرف مامان رفت و مشغول تماشای درختهای مینیاتوری شد.

یک مرد جوان از راهروی مغازه گذشت و وارد شد. بلند و شاداب سلام کرد. طوری که همه با لبخند به طرفش برگشتند. آوا با کنجکاوی نگاهش کرد. خوش قد و بالا و خوش قیافه بود. صدای صاف و محکمی داشت.

www.novels-dl.mihanblog.com

کامیار از انتهای مغازه صدا زد: سلام مهیار!

مهیار هم دست بلند کرد و با لبخند گفت: سلام.

صدایش پر انرژی و تعلیم دیده بود. آوا به یاد آورد که کامیار گفته بود برادرش توی رادیو کار می کند.

@Novels
_dl

مهیار نگاهی به مشتریهای مغازه انداخت. نگاهش روی آوا نشست. انگار حس کرد که نباید یکی از مشتریهای روزمره باشد. حس خاصی به او داشت که الان فرصت تفسیرش را نداشت.

فقط جلو رفت و گفت: سلام. می تونم کمکتون کنم؟

آوا تکان خورد. هم جذاب و خوش قیافه بود و هم این صدا به شدت دلبری می کرد. حواسش پرت شده بود و از خودش بدش آمد. تازگی نگاهش بدجور ول می چرخید. باید افسارش را می کشید.

یاد توصیف کامیار درباره ی رنگهای صدایش افتاد. صدای مهیار چه رنگی بود؟ صاف بود و خاص... یک جایی در عمق وجودش می نشست و نفسش را می گرفت.

این دو تا برادر چرا این شکلی بودند؟! کم کم داشت از احساساتش می ترسید.

نگاهش را به بن سای ها دوخت و گفت: من کاری ندارم. مامان دارن بن سای انتخاب می کنن.

مهیار برگشت و گفت: در خدمتتون هستم خانم.

مامان درخت سیب را برداشت و پرسید: این چنده قیمتش؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار لبخندی زد و قیمت را گفت. دوباره از گوشه ی چشم نگاهی به آوا انداخت. آن خطوط مشخص چهره اش، چشم و ابروی مشکی و گونه های گرد و فک و چانه ی خوش فرم و بینی ای که انگار با خط کش فرم داده شده بود، بدجوری دلبری می کرد. یک جور زیبایی وحشی داشت انگار.

مامان دوباره در انتخابش شک کرد. درخت سیب را گذاشت و یک نارنج برداشت.

مهیار کمی فاصله گرفت و به طرف کامیار رفت. کامیار پوزخندی زد و زمزمه کرد: چشمتو گرفته؟

مهیار هم خندید و زیر لب جواب داد: شوخی نداره با کسی.

_: حالا همچین جدیم نیست.

مهیار متعجب پرسید: می شناسیش؟

کامیار سری تکان داد و گفت: تا حدودی.

_: خب زودتر بگو برادر من!

_: بینمون هیچی نیست. نگران نباش.

مهیار با دلخوری گفت: یه چیزی بوده بهرحال!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار نفس عمیقی کشید و گفت: به تو بیشتر می خوره.

مهیار با اخم گفت: برو به مشتریات برس. خیلی چرت و پرت میگی.

خودش هم به کوار کنار گلخانه رفت و روی صندلی نشست. برادر احساساتیش را می شناخت. می دانست که برای خانواده اش جان می دهد. عشق نورسیده اش که عددی نبود. عصبانی بود. از این که آن دخترک چشمش را گرفته بود حرص می خورد. باید تمام تلاشش را برای بهم رسیدن آنها می کرد.
هوا رو به تاریکی می رفت. کامیار چای سرد شده اش را نوشید و گفت: همه اش همین بود. اگه ازش خوشت امده برو دنبالش. بین ما هیچی نیست.

_: گیرم که حرف تو رو باور کردم. اون دختر چی؟ از دلش خبر داری؟

_: اون دختر اسم داره. اسم قشنگی هم داره. همینطور صدای خوبی. بهش پیشنهاد کردم بیاد رادیو. جوابی نداد.

مهیار دستی به پیشانی اش کشید و گفت: دلت براش رفته.

_: نه. باور کن که اینطوری نیست. ازش خوشم امد. دختر لایقیه ولی عاشقش نیستم. به جان عزیزت نیستم. دارم جونتو قسم می خورم مهیار.

_: خب منم نیستم. این که آدم یه نظر از یکی خوشش بیاد که دلیل هیچی نیست. تازه اصلاً بعد از این همه بحث و دعوا... مطمئنی تنهاست؟ نامزدی... دوستی...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار شانه ای بالا انداخت. از جا برخاست و گفت: من کسی رو باهاش ندیدم. حلقه هم دستش نیست.

مهیار خندید و گفت: دلم می خواد با یکی باشه حسابی هر دو تامون بسوزیم.

کامیار سری تکان داد و گفت: تو که همه چی رو مسخره کن.

_: مسخره نمی کنم. دارم خودمو آماده می کنم که اگه با همچین موردی روبرو شدم جا نخورم. میای شام بریم بیرون؟ دلم فست فود می خواد، تنهاییم نمی چسبه.

کامیار در حالی که انگشت نوازش روی یکی از گیاهانش می کشید گفت: با رفقات برو. بیشتر خوش می گذره.

_: همین امشب که من هوس کردم همه کار داشتن.

_: پس بریم خونه مامان بابا رو هم ببریم.

_: باشه...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مامان سر میز شام با هیجان داشت برای خاله تعریف می کرد: فروشنده هه چشماش آبی بود. آبی پررنگ! یه رنگ خاص! باید بریم ببینی. گلدوناشم خیلی جالب بودن. عاشق این بن سای هاش شدم. هوس کردم برم برای نگهداریشون درست پرس و جو کنم... برای خودمم بخرم.

الهام یک سیب زمینی سرخ کرده را برداشت و رو به آوا گفت: یه ناشر موافقت کرده کتاب شعرم رو چاپ کنه. خیلی خوشحالم.

+: واقعاً؟! چه عالی! حتماً باید یه نسخه ی امضاشده به من بدی.

=: حتماً.

در مغازه باز شد و یک خانواده وارد شدند. پدر مادر و دو پسر جوان. مامان حیرتزده به آنها چشم دوخت و گفت: خودشه! باور کن خودشه. آوا نگاش کن همون نیست؟ برادرشم تو مغازه بود.

خاله هم متعجب زمزمه کرد: راست میگی! چه چشمایی داره!

مامان غذایش را تمام کرد و از جا برخاست. خانواده ی کامیار تازه غذایشان را سفارش داده بودند.

مامان پیش رفت. سلام و علیک گرمی با خانواده ی کامیار کرد. آوا متعجب به مامان چشم دوخت. همیشه این روابط عمومی بالای مامان برایش جالب بود. مامان مدیر

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

فروش یک شرکت تولید مواد شیمیایی بود و این روابط عمومی قوی اش به پیشرفت در کارش کمک می کرد.

رو به کامیار کرد و شروع به تحقیق درباره ی نگهداری از بن سای کرد. به طوری که مادر کامیار تعارف کرد بنشیند و راحت سوالاتش را بپرسد.
آوا دست روی پیشانی اش کشید و نالید: وای.... حالا مامان گیر داده به بن سای ول هم نمی کنه.

الهام خندید و گفت: ولی پسره خیلی خوشگله. تورش کن.

آوا سر برداشت و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. از آن زاویه چشمهای آبی اش را نمی دید. در عوض مهیار کاملاً در دیدش قرار داشت.

از بین دندانهای بهم فشرده گفت: فقط چشماش خوشگله. ولی داداشش خوش تیپ تره.

+: من میمیرم برای چشم خوشگل!

خاله با دو بطری آب سر میز نشست و گفت: چشمم روشن! دیگه چی؟

الهام با خنده گفت: مگه چی گفتم مامان؟ اونی که خیلی شاد و شنگول داره با یارو گپ می زنه من نیستم. خاله است.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

خاله با اخم گفت: شاد و شنگول نیست که! مثل شما هر و کر راه نمیندازه. داره خیلی عادی سوالاشو می پرسه. زود بخورین بریم.

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت: ما که خوردیم. منتظر مامانیم. راستی الهام اون شعر آخریه تو کتابت هست یا نه؟

+: ها بالاخره دلمو یه دل کردم و گذاشتم باشه. فضاش با بقیه فرق می کنه ولی دوسش دارم.

+: بخونش... خیلی ناز بود.

الهام با خنده پرسید: اینجا؟

آوا شانه ای بالا انداخت و الهام هم دو سه خط از شعرش را خواند.

بالاخره مامان هم دل از سوالات بی انتهایش گرفت و برگشت. ولی اینقدر صمیمی شده بود که وقتی چهار تایی از کنار میزشان رد می شدند همه باهم خوش و بش کردند.

ناگهان مهیار از جا بلند شد و رو به آوا گفت: ببخشید خانم...

روبرویش ایستاد و پاپیا کرد. گفتنش سخت بود. خودش هم نمی دانست چرا اینطوری از جا پریده است.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا متعجب نگاهش کرد. بقیه هم چشم به دهان مهیار دوختند. مهیار لبهایش را بهم فشرد و سعی کرد فکر کند. این همه اجرای بداهه کرده بود، حالا برای گفتن یک جمله کم آورده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد مسلط باشد. همه داشتند نگاهش می کردند. با کمی مکث خودش را باز یافت و گفت: من... ببخشید... من تو رادیو کار می کنم. برای یه برنامه ی جدید دنبال گوینده ایم. شما صدای خاصی دارین...

رو به الهام کرد و ادامه داد: شما هم خیلی مسلط شعر می خونین. می تونم ازتون خواهش کنم برای تست صدا بیاین رادیو؟

مامان معترضانه گفت: من دلم نمی خواد دخترم کار کنه. باید درسشو بخونه.

خاله پرسید: شرایطش چه جوریه؟

مهیار که کمی وا رفته بود به خاله نگاه کرد و گفت: اول که باید تست بگیرن. اگه قبول بشن... خب یه کم آموزش داره بعدم کار شروع میشه. خیلی کار سنگینی نیست. یه جُنگ شاد و داستانیه با داستانهای کوتاه بامزه. روزی یک ساعت که حالا با ضبط و تمریناش ممکنه دو سه ساعت بشه.

خاله به مامان نگاه کرد و گفت: خوبه که! به درسشونم لطمه نمی خوره.

مامان با تردید گفت: حالا برم با باباش حرف بزنم ببینم چی میگه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار به طرف آوا برگشت و پرسید: نظر خودتون چیه؟

الهام گفت: من که موافقم!

آوا زمزمه کرد: ببینم چی میشه...

مهیار سری تکان داد و گفت: اگه مشکلی نبود فردا صبح بین هشت تا ده بیاین رادیو، سراغ منو بگیرین راهنماییتون می کنم.

خاله و الهام کلی تشکر کردند. مامان هم تشکر رسمی ای کرد و آوا هم که کلاً حرف نزد! می دانست این پیشنهاد از کجا آب می خورد و نمی فهمید الان باید چه حسی داشته باشد. نگاهش لحظه ای با چشمهای آبی کامیار تلاقی کرد. کامیار لبخندی دلگرم کننده زد.

آوا لبهایش را بهم فشرد و سر به زیر انداخت. درگیری با احساساتش تمامی نداشت انگار.

خاله و الهام با آنها به خانه شان آمدند. بابا و شوهرخاله هم از مهمانی کاری برگشته بودند و داشتند چای می نوشیدند و فوتبال می دیدند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

توی یک شرکت تولید و صادرات فرش همکار بودند. امشب یک جلسه ی کاری داشتند. مامان و خاله هم تصمیم گرفتند که شام را با دخترها بیرون بخورند. پسرهای دوقلوی خاله هم که در اوان جوانی کمتر در خانه پیدایشان میشد.

همین که نشستند خاله با هیجان مشغول شرح پیشنهاد مهیار شد. مامان هم با همان هیجان درباره ی بن سای حرف میزد. به طوری که شوهرهایشان حسابی گیج شده بودند. آوا و الهام هم به این شلوغی می خندیدند.

بالاخره بعد از کلی بحث و بررسی پدر آوا گفت: اگه خودش دوست داره فردا بره تست بده. بذارین امتحان کنه. اگر به درسش لطمه می خورد میاد بیرون. فعلاً که تابستونه.

مامان هم به ناچار رضایت داد.

آوا و الهام از ماشین پیاده شدند. هر دو به شدت اضطراب داشتند. راننده تاکسی صدا زد: خانما... کرایه نمیدین؟

هر دو دستپاچه برگشتند و توی کیفهایشان جستجو کردند. بالاخره کرایه را پرداختند و از سر در صدا سیما گذشتند. از چند نفر سراغ مهیار بیهقی را گرفتند. بالاخره مهیار را دیدند که به طرف آنها می آمد.

_: سلام سلام. خوش آمدید. بفرمایید.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

باهم وارد اتاق ضبط شدند. با چند نفر که آنجا بودند سلام و علیک کردند. مهیار الهام را پشت میکروفون نشاند. یک متن شامل چند خط نظم و نثر جلویش گذاشت و گفت: بخونین.

الهام با نگاهی نگران اشخاصی که توی اتاق بودند را از نظر گذراند و پرسید: میشه اول آوا بخونه؟ من خیلی می ترسم.

آوا خندید. او ترجیح می داد همان اول امتحانش را بدهد و خلاص شود. از این که مهیار اول به الهام گفته بود کمی ته دلش ناراحت بود. الهام که اینطور گفت با خوشحالی گفت: چرا. پاشو من بشینم.

آوا نگاهی به من انداخت. میکروفون را جلو کشید و با تقلید از حرفه ایها گفت: امتحان می کنیم. یک دو سه. صدا خوبه؟

مهیار خندید. سری تکان داد و گفت: خوبه. بخون.

خنده اش دل می برد. ردیف دندانهای درشت سفید....

آوا لبش را محکم گاز گرفت و نگاهش را به برگه اش دوخت. متن و شعر را سریع و روان خواند. بعد سر برداشت و نیم نگاهی به جمع انداخت. یک زن جاافتاده با صدایی پخته گفت: برای بار اول خوب بود. ولی خیلی تند خوندی. صدات باید تاثیر بذاره.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا سری تکان داد. به مهیار نگاه کرد. مهیار گفت: صدات خاص و تاثیرگذاره ولی مکث هات تعلیم دیده نیست. یه کم کار کنی راه میفتی. آسونه.

زیر لب گفت: ممنون.

از جا برخاست. الهام نشست. برعکس آوا خیلی ملایم و با مکث می خواند. به او گفتند که باید تندتر بخواند.

مهیار گفت: اگه اجازه بدین من چند روزی باهاشون کار کنم. بنظرم پایه شون خوبه.

زن که گویا کارگردان بود گفت: ولی خیلی وقت نداریم مهیار. می تونی ده روزه آماده شون کنی؟

مهیار سر برداشت و رو به آوا و الهام پرسید: نظر خودتون چیه؟

الهام با تردید گفت: من اعتماد بنفسشو ندارم.

مهیار مطمئن گفت: پیدا می کنی.

آوا با شوق گفت: من خیلی دوست دارم.

یکی از مردهای همکار مهیار پرسید: کجا می خوای باهاشون کار کنی؟

www.novels-dl.tozblog.com

@Novels
_dl

_: همین اتاق ته راهرو... مشکلی که نیست؟

=: نه بفرمایید. فقط شبا اونجا ضبط داریم.

مهیار سری به تایید تکان داد و باهم به طرف اتاقی که می گفت رفتند. پشت میز و صندلی های مخصوص کار نشستند. مهیار چند تا متن آماده کرد و در اختیارشان گذاشت.

پشت میز نشست. آرنجش را روی میز گذاشت و انگشت شستش را بین ابروهایش کشید. در حالی که چشم به کاغذ پیش رویش دوخته بود گفت: خانم الوان شروع کن. یه کم آروم و شمرده...

آوا از شنیدن صدای مهیار ذوق می کرد. اختیاری نبود. نمی دانست منظور کامیار از صدای رنگی همین بوده است یا نه؟

پرسید: ضبط میشه؟

مهیار سر برداشت و گفت: نه میکروفونا خاموشن. فعلاً تمرین می کنیم. سعی کنین حس بگیرین، برین تو دل متن... ولی خانم... ببخشید فامیل شما رو فراموش کردم.

+: باغخانی هستم.

_: بله خانم باغخانی... شما خیلی حس می گیرین. در واقع کمی حوصله سر بر میشه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا خندید و گفت: یه میکس بسازین از هر دومون عالی میشه.

مهیار هم خندید و گفت: موافقم. حیف که نمیشه. شروع کن.

آوا نفس عمیقی کشید. سعی کرد آرام باشد و متن را صحیح بخواند. مهیار با دقت گوش می داد و غلط می گرفت. چند دقیقه بعد باز نوبت به الهام رسید. الهام متن را حفظ می کرد. چشمهایش را می بست و سعی می کرد تمرکز کند. با تمام وجود می خواند.

اینقدر مشغول بودند که گذشت زمان را متوجه نشدند. نزدیک ساعت دو بعدازظهر بود که مهیار بالاخره مرخصشان کرد.

بیرون که آمدند آوا گفت: وای چقدر ایراد گرفت. به یه ذره زیر و بالای کلام کار داره. حالا کی گفته ایشون استاده؟

+: بالاخره دوره های فن بیان رو دیده. از ما بهتر بلده. ولی من عاشق این کار شدم. کاش به جای سه سال علافی تو دانشگاه ادبیات امده بودم اینجا.

+: عزیز من اگه سه سال دانشگاه ادبیات نرفته بودی اینقدر خوب بلد نبودی شعر بخونی. میشدی یکی مثل من که هی بهت بگه یواش، آروم، چه خبره؟ دنبالت نکردن. پسره ننر از خودراضی از دماغ فیل افتاده!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

الهام خندید و گفت: تو همیشه عجول بودی. بنظر من که معلم خوبیه. خیلیم ملایم و مهربون تذکر می داد.

+: ملایم و مهربون؟ کنار داداش خیلی خشنه. اصلاً بیا بریم پیش داداش ساکولنت بخریم. من پشت پنجره مو تمیز کردم چند تا گلدون بذارم قشنگ بشه. تا حالا به فکرم نرسیده بود میشه. ولی این ساکولنتا خیلی مقاومن زود خشک نمیشن. به آدم انگیزه میدن.

+: هرکار می خوای بکنی بکن. ولی من از گشنگی دارم میمیرم. اول بریم ناهار.

ناهار و کمی خرید از همان دور و بر دو سه ساعت از وقتشان را گرفت. با مادرهای نگران هم چند بار تماس گرفتند و گفتند که فعلاً باهم هستند. بالاخره عصر به مغازه ی کامیار رسیدند.

همین که از راهروی سبز و خرم ورودی گذشتند، آوا بی توجه به ابراز احساسات پرشور الهام درباره ی اطرافش، غرید: واییی این پسره که اینجا هم هست. الان دوباره بگه درست حرف بزن می زنم تو دهنش.

الهام خندید و با ناز پرسید: دلت میاد؟

آوا با حرص گفت: البته که دلم میاد!

کامیار جلو آمد و گفت: سلام خانما. خوش آمدید. بفرمایید.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار هم آمد و با لبخند دندان نمایی گفت: سلام. بفرمایید.

آوا پشیمان از آمدن دلش می خواست برگردد. ولی قبل از آن که بهانه ای برای برگشتن پیدا کند الهام تا ته مغازه رفت و مشغول تماشای بن سای ها شد. کامیار هم کنارش ایستاد و با حرارت توضیح می داد.

الهام چنان عاشقانه برگها و میوه های مینیاتوری را نوازش می کرد که کامیار غرق لذت شده بود. بالاخره یک نفر پیدا شده بود که مثل خودش به بن سای ها عشق بورزد!

آوا پشت به مهیار کرد و دستی به یکی از برگهای گوشتی ساکولنتها کشید.

مهیار کنارش ایستاد و گفت: معذرت می خوام. امروز خیلی به کارتون ایراد گرفتم.

آوا با حرص گفت: وظیفتون بود.

مهیار خندید و گفت: انگار خیلی دلتون پره. راحت باشین. هرچی می خواین بگین.

آوا خنده اش را فرو خورد. سر برداشت و به الهام و کامیار نگاه کرد.

مهیار گفت: چیزی خواستین من در خدمتتونم.

+: داشتم فکر می کردم اگه اینا رو تزئین می کردن خیلی فروشش بهتر میشد.

www.novels-dl.mihanblog.com

@Novels
_dl

_: چه تزئینی؟ روبان بزنیم رو گلدونش؟

+: نه.... منظورم ترکیب کردنشون بود. مثلاً تراریوم یا تو یه گلدون... باید جالب بشن.

یک بشقاب لبه بلند سفالی برداشت و ادامه داد: مثلاً تو این بذاریم.

یک ساکولنت خورشیدی لب ماتیکی برداشت و توی بشقاب گذاشت. یک بند کفشی هم کنارش جا داد. به آنها چشم دوخت و یک اشک عروس اضافه کرد و بعد یکی دیگر. نگاهشان کرد. گلدانهای کوچک پلاستیکی سیاه جالب به نظر نمی رسیدند.

سر برداشت و پرسید: چه جوری اینا رو از گلدون در بیارم؟ باید حتماً کف بشقاب سوراخ بشه؟ دلم نمی خواد سوراخش کنم. می تونم با آبپاش بهش آب بدم که خیس نخورن.

مهیار گفت: میشه کف بشقاب پوکه بریزیم. روش خاک مخصوص و به قول شما با آبپاش بهش آب بدیم که ریشه ها خیس نخورن. می خواین الان درستش کنیم؟

+: اگه بشه خوبه. من تا حالا نکردم بلد نیستم.

_: بفرمایین اونجا تو کوار بشینین.

@Novels
_dl

آوا سر برداشت. کوار جای دلچسبی به نظر می رسید. پیش رفت و روی یکی از صندلیها نشست. به الهام و کامیار چشم دوخت که همچنان درباره ی بن سای ها حرف می زدند.

کامیار یکی از گلدانها را برداشت و با الهام به طرف کوار آمد. بدون توجه به آوا نشستند و کامیار مشغول توضیح دادن درباره ی نوع هرس کردن و رسیدگی به درخت گیلاس پیش رویش شد.

الهام چنان با هیجان و علاقه به او نگاه می کرد که آوا در عمرش ندیده بود به چیزی اینقدر توجه نشان بدهد. خنده اش گرفته بود.

مهیار هم با خاک مخصوص و پوکه از راه رسید. آخرین صندلی را اشغال کرد. نیم نگاهی به در مغازه که پشت سرش بود انداخت و گفت: خدا کنه مشتری نیاد ما خیلی کار داریم.

کامیار چپ چپ نگاهش کرد و آوا خنده اش را فرو خورد. الهام که اصلاً نشنید که او زیر لب چی گفت.

آوا به دستهای مهیار که خیلی حرفه ای کف بشقاب پوکه و خاک برگ می پاشید، چشم دوخت.

+: بهتون نمیاد اهل این کارا باشین.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

مهیار بدون این که سر بردارد گفت: جمع نبند. اینقدر از صبح دعوات کردم بیشتر شرمنده میشم.

کامیار متعجب پرسید: چرا دعوا کردی؟

_: از بس عجله داره. این خانم باغخانی با دو تا تذکر یاد گرفت. یعنی از اولشم بلد بود شعر بخونه. تو متن یه کم لنگ می زنه. لحن اجرا رو باید یاد بگیره.

آوا با لحنی طلبکار گفت: خانم الوانم بی استعداد دو عالم.

مهیار با خنده نگاهش کرد. دلش بهم پیچید. هنوز نمی دانست روابط این دختر با برادرش در چه حد است. کاش دلش پیش آن چشمهای آبی نباشد.

دلجویانه گفت: من فقط میگم اینقدر عجله نکن. رو مکثات دقت کن. حرفی نزدم که!

گلدان کوچک سیاه را برداشت. کمی فشارش داد و برش گرداند. بوته ی خورشیدی را توی دستش گرفت و پرسید: اینو بذارم وسطش؟

کامیار پرسید: می خواین چکار کنین؟

آوا متفکرانه گفت: بذارین وسط فعلاً... ببینم چه جوری میشه. می خوام چند تا رو ترکیب کنم. برای تراریوم هم خوشگل میشه چند جور کنار هم.

@Novels
_dl

به بوته ی کلم مانند چشم دوخت. کمی آن را جابجا کرد. بالاخره به همان وسط رضایت داد.

مهیار پرسید: بعدی؟

+: این یکی چی بود؟

_: اشک عروس.

+: چه اسم چرتی! راستی کلاس بعد کی تشکیل میشه؟

_: شکل اشکه. حالا چرا عروس نمی دونم. من فردا صبح کار دارم. بعدازظهر می تونین بیاین؟

آوا گلدان را برگرداند و پرسید: چه جوری در امد؟ این که در نمیاد.

الهام نگاهی به بن سای ها انداخت و گفت: من یه بن سای می خوام ولی الان پول ندارم.

کامیار آرزو داشت یکی به او هدیه بدهد اما آیا زود نبود؟ از آوا خوشش آمده بود. این جای انکار نداشت اما حسش به الهام خیلی خیلی فرق می کرد. الهام حرفش را، حسش را نگفته می فهمید. باید زودتر به مهیار می گفت و خیالش را بابت عشقش راحت می کرد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

_: پولش چه قابل؟ شما همین جوری ببرین.

+: نه این چه حرفیه؟ هروقت داشتم میام می گیرم. آوا چکار می کنی؟

+: باغ درست می کنم. نگاه کن این بند کفشیا کنار اشک عروسا چقدر ناز میشه! این بوته ی خورشیدیم این وسط... عاشقشم! کاش یه کم صدف پیدا کنم بریزم رو خاکش.

مهیار نگاهی به طبقه ها کرد و گفت: صدف نداریم. ولی خرده سنگ رنگی هست. بذار بیارم.

کامیار گفت: صدفم داریم. تو کشو وسطی میز.

آوا کلی سنگ و صدفها را زیر و بالا کرد بالاخره تصمیم گرفت سنگ بریزد. کلی برای باغچه ی کوچکش ذوق کرد. نگاهی آرزومند به بقیه ی گلدانها انداخت و گفت: بعداً بازم میام درست می کنم.

به هر ترتیب بود پول گلدانها را داد و با الهام بیرون آمدند.

کامیار صبر کرد تا کاملاً از دیدرسش خارج شدند. دستهایش را توی جیبهای شلوارش فرو برده بود. روی یک پا چرخید و رو به مهیار گفت: آوا زن داداش خوبی میشه. سعیتو بکن. اصلاً یادم رفت بهت بگم. روز اول از چشماش یاد مریم افتادم. از شدت دلتنگی پیگیرش شدم. الان خوشحال میشم بشه خواهر سومیم.

www.novels-dl.mozblog.com

@Novels
_dl

مهیار ابرویی بالا انداخت و پرسید: از دل اونم خبر داری؟ اگه سنجاق شده باشه به چشمای آبیت چکار کنم؟

کامیار خندید و گفت: بازش کن. عشق یه سره باعث دردسره.

_: دلت پیش اون یکی مونده ها!

کامیار متفکرانه پرسید: اولین باره که یکی اینقدر حرفمو حسمو می فهمه.

_: برات خوشحالم.

www.novels-dl.rozblog.com

+: الهام چقدر می خوری؟ زودتر بخور باید بریم. زود باش دیگه.

خاله فرح خندید و گفت: آوا چرا اینقدر عجله داری؟ هنوز تا دو خیلی مونده.

نگاهی به ساعت انداخت. راست می گفت. اما بدجور دل دل می کرد. حتی برای لحظه ای هم نمی خواست به خودش اعتراف کند که ذوق دیدن مهیار را دارد. نخیر اصلاً اینطور نبود. مهیار خوش تیپ و خوش قد و بالا و خوش صدا هست که باشد. توی صدا سیما آدم خوش تیپ کم نیست. این هم یکی مثل بقیه.

@Novels
_dl

آب دهانش را به سختی قورت داد. از جا برخاست و به اتاق الهام رفت. کمی آرایش کرد. موهایش را دوباره شانه زد و مقنعه اش را به سر کشید. یک دسته ی باریک مو را کنار پیشانیش صاف کرد. ریمل و فر مژه اش را اصلاح کرد. خوب بود. خیلی معلوم نبود که آرایش کرده است. مژه هایش اینقدر کم و کمرنگ بودند که با ریمل انگار کمی جان می گرفتند. برعکس کامیار با آن همه مژه ی سیاه و چشمهای نگفتنی اش!

از فکر کامیار خنده اش گرفت. نگاهش تا توی هال رو به الهام که با آرامش ناهار می خورد کشیده شد. دیروز چه دل و قلوه ای با کامیار رد و بدل می کردند! انگار صد سال بود که باهم بودند! جالب بود!

www.novels-dl.rozblog.com

مهیار روی صندلی لم داد و پاهایش را کشید. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هنوز یک ربع به دو مانده بود. کاش زودتر می آمدند. کاغذ ساندویچش را گلوله کرد و به طرف سطل انداخت. درست توی سطل افتاد. از جا برخاست و گفت: یک پرتاب سه امتیازی!

به طرف در رفت. صدای الهام را شنید که پر شروشور می گفت: من نمی فهمم تو برای چی اینقدر عجله داری؟ چی شده آخه؟ هنوز یه ربع به دوئه. هی بدو بدو. این آقای بیهقی نمیگه چه خبره زود امدین؟

@Novels_dl

مهیار در نیمه باز را کامل باز کرد و با لبخند گفت: نه نمیگه. سلام. خوش اومدین.

آوا جواب سلام او را داد و رو به الهام با لحنی طلبکار گفت: بفرما. منتظرمون بود.

الهام آهی کشید. سلام کرد و از کنار مهیار گذشت. بوی ادوکلن و سر و وضع مرتبش غوغا می کرد. الهام فکر کرد: بر خلاف برادرش فقط تو فکر ظاهره! یه جو احساس تو وجودش نیست.

آوا هم سر به زیر رد شد و فکر کرد: عجب ادوکلنی! خدای من!

و با تمام وجود بو کشید. اینقدر که مهیار هم متوجه شد و با آن لبخند دخترکشش پرسید: خوشبوئه؟

آوا تند گفت: نه.

و به طرف میز روبروی در رفت و پشت آن نشست. برگه های جلویش را جابجا کرد و فکر کرد: چه پررو! نمیذاره تو حال خودم باشم! بی جنبه!

مهیار با لحنی خونسرد و خندان گفت: متأسفم!

الهام مشغول جستجو توی کیفش بود و به آنها توجهی نداشت.

آوا پرسید: چی بخونم؟ همینا رو؟ خبر دوست ندارم. نمیشه یه چیز دیگه بخونم؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

الهام گفت: من امروز از شعرای خودم آوردم. فکر کردم اینا رو مسلّط تر می خونم. میشه با اینا امتحان کنیم؟

_: بله حتماً.

الهام یکی را انتخاب کرد. کاغذ را بالا گرفت و با لحنی پر احساس خواند:

رنگها را باید دید

رنگها را باید ستود

رنگهایی از جنس نور

رنگهایی از جنس احساس...

آوا خیلی گوش نمی داد. یاد کامیار افتاده بود و آن همه تعبیرهای رنگیش. نگاهش روی دستهای توی جیب شلوار مهیار بود و فکر می کرد که حتی ایستادنش هم حساب شده است. آیا پشت این تصویر تماشایی هیچ احساسی هم بود؟ یا در بخش احساس هرچه بوده نصیب برادرش شده بود؟

شعر الهام تمام شد. مهیار برایش کف زد و گفت: خیلی خوب بود. لحنت محکمتر شده. ولی بازم باید روش کار کنی. صدات نباید خیلی پایین بیاد. وقفه بین بیتها کمتر از قبل شده اما از اینم باید کمتر بشه. ولی رویهم رفته خیلی خوب بود.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا گفت: فقط یه اشکال داشت. این شعر رو اینجا نباید می خوندی. بیشتر مناسب آقاکامیار بود که با رنگها زندگی می کنه.

مهیار اخم نامحسوسی کرد و پرسید: از کجا می دونی؟

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت: خودش گفت. نمیشه من خبر نخونم؟ چیه اینا؟ طبق گزارش هواشناسی آسمان کرمان پر از گرد و غبار اعلام شده است. یعنی این گفتن داره؟ مردم خودشون نمی بینن؟

_: با کی دعوا داری حالا؟ من به صورت اتفاقی چند تا برگه از اینجا و اونجا انتخاب کردم. هرچی دلت می خواد بخون.

آوا لبش را گاز گرفت و سعی کرد آرام باشد. برگه ها را زیر و رو کرد و بعد گفت: این خوبه. منم شعر می خونم. اینو بلدم. من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم. صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم.

مهیار غش غش خندید و گفت: خب نکن خانم. به من چه؟ امروز حالت خوب نیست ها!

آوا با اخم پرسید: به چی می خندی؟ تو همین کاغذا بود دیگه! خودت انتخاب کردی.

_: به لحنت. چرا عصبانی هستی؟ چرا تهدید می کنی؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: من عصبانی نیستم. چه جوری بخونم؟ شما یه بار بخون.

مهیار توی چشمهای او چشم دوخت و خیلی حرفه ای خواند: من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی کنم ____ صدبار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه ی طوبی و قصر حور _____ با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

الهام با دستی زیر چانه با نگاهی لبریز از احساس به او چشم دوخته بود. اما آوا با سردرگمی سر به زیر انداخت و فکر کرد: گول نخور آوا. تو نگاهش هیچ حسی نیست. به دوربینم همین جوری نگاه می کنه. داره یادت میده. گوش کن ببین چی میگه؟ بی فرهنگ! همه ی حواست رو میمیک صورتشه. تو که نفهمیدی آخرش چی خوند؟ چه جوری خوند؟

مهیار ساکت شد و به او نگاه کرد. آوا هنوز با خودش درگیر بود. مهیار چند لحظه صبر کرد و بعد پرسید: خب؟

آوا دوباره کاغذها را زیر و رو کرد و گفت: به جمالت. نمی دونم. بذار یه چیز دیگه بخونم.

مهیار یک لیوان آب ریخت و جلوی او گذاشت. گفت: من نمی دونم بیرون از اینجا چه اتفاقی افتاده. دلیلی هم نداره که بدونم. ولی وقتی شروع می کنی اجرا باید

www.novels-d.rozblog.com

@Novels
_dl

هرچی که پشت اون در اتفاق افتاده رو بذاری همون جا بمونه. باید به صدات روح بدی و سعی کنی شادی ببخشه. ما اجرا نمی کنیم که عقده هامونو خالی کنیم و حالمون خوب بشه. ما اجرا می کنیم که حال مردم خوب بشه و از خوبی اونا انرژی می گیریم و سر حال میشیم.

آوا لیوان آب را چرخاند و سری به تأیید تکان داد. زیر لب گفت: یه کم با الهام کار کنین تا من خوب شم.

مهیار سری تکان داد و به طرف الهام چرخید. آوا جرعه ای آب نوشید و فکر کرد: بیرون که هیچ اتفاقی نیفتاده. اتفاق اینجاست.

پرسید: نمیشه با یه خانم کار کنیم؟ آسونتر میشه.

مهیار از روی شانه اش نگاهش کرد و گفت: می فهمم ولی وقتی ندارم که بگردم یه خانم براتون پیدا کنم. کلاس رسمی که نیست. می خوام زودتر آماده بشین برای برنامه. اگه براتون مشکله انصراف بدین.

الهام گفت: من که انصراف نمیدم. تازه از این کار خوشم امده. خیلی دوست دارم برای مردم شعر بخونم و اجرا کنم.

آوا لیوان یک بار مصرف را تا نزدیک بینیش بالا کشید و بوی ادوکلنی را که از رد دست مهیار روی آن مانده بود، به مشام کشید.

@Novels_dl

مهیار کمی با الهام تمرین کرد. دوباره به طرف آوا برگشت و پرسید: چی شد خانم الوان؟ به نتیجه ای رسیدی؟

+: باید انصراف بدم؟

_: نه من اینو نگفتم. هرجور راحتی.

+: ادامه میدم. بذار این داستان کوتاه رو بخونم.

_: نمایشنامه هم داریم. می خواین دو نفری اجرا کنین؟

+: اون یه مقوله ی دیگه است. بذار فعلاً اینجا راه بیفتیم. خب... شروع کنم؟

_: بفرما.

مهیار روی صندلی نشست. دستهایش را روی سینه گره زد و به او چشم دوخت.

+: میشه نگام نکنی؟ دستپاچه میشم.

مهیار خندید و سر به زیر انداخت. تمام وجودش گوش شد و به آن صدای دلنشین گوش داد. وقتی تمام شد سر برداشت و گفت: صدات می لرزه. چرا؟

آوا مشتی روی میز زد و گفت: نمی دونم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

می دانست. این همه نزدیکی کلافه اش کرده بود. سوپراستارها باید توی تلویزیون یا روی پرده ی سینما میماندند. برای همان جا خوب بودند. این پایین بین آدمها جایشان نبود.

لابد اگر حرفش را میزد مهیار می گفت من که سوپر استار نیستم.

پوف کلافه ای کشید. مهیار یک نمایشنامه جلویش گذاشت و گفت: اینو امتحان کن.

یک نسخه هم جلوی الهام گذاشت و گفت: ببینین کدوم شخصیت به روحیه تون نزدیکتره. اجرا کنین.

آوا چند خط خواند و با بی حوصلگی گفت: من آقاهه... حوصله گریه کردن ندارم.

مهیار تبسمی کرد و گفت: اگه دست بزن هم داشت دیگه خیلی بهتر بود. حسابی حالت جا می امد.

آوا با اخم گفت: برو خودتو مسخره کن.

بعدازظهر گرم و طولانی شان بالاخره تمام شد و مهیار ختم جلسه را اعلام کرد.
آوا به الهام نگاه کرد و گفت: آخه چرا اینجوری داغون شدی؟ من چه جوری تنهایی برم؟

www.novels-dl.mozblog.com

@Novels
_dl

الهام بینیش را با دستمال محکم فشرد و با صدای تودماغی گفت: چه می دونم. حالم خیلی بده.

ایمان روی مبل روبروی الهام ولو شد و گفت: صدا و سیمات کاملاً مناسب گویندگیه!

احسان غرید: خواهرمو مسخره نکن.

خاله با یک لیوان جوشانده به هال آمد. در حالی که نبات توی آن را تند تند هم میزد گفت: معطل شدی آوا. تو برو. الهام که با این حالش نمی تونه بیاد.

الهام دوباره دستمال دیگری کشید و با صدایی گرفته گفت: ها تو برو. از قول منم عذرخواهی کن.

+: تنهایی؟ یه جوریه.

خاله گفت: نمیشه که دو تاتون نرین. تو برو.

آوا آه بلندی کشید و به ناچار برخاست. دیر شده بود. آژانس گرفت و رفت.

بعدازظهر جمعه صدا سیما هم خلوت بود و باعث میشد کمی بترسد. اصلاً مهیار چه اصراری داشت که تعطیل و غیر تعطیل برای تمرین بیایند؟ الهام هم وقت پیدا کرده بود برای سرما خوردن!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

سر به زیر و عصبانی مشغول طی کردن عرض حیاط صداسیما بود. به خرده سنگی لگد زد. یاد سنگی که به پای کامیار زده بود افتاد. کامیار گیر داده بود که مشکلش را بداند. او را به اداره ی دارایی برده بود و با مهربانی بسیار مشکلش را حل کرده بود. آن روز درگیر حسش به کامیار شده بود و امروز مهیار. دل سر به هوایی داشت انگار! البته مهیار و کامیار خیلی فرق داشتند. کامیار یک برادر بزرگ خیلی مهربان بود که هیچ وقت نداشت ولی مهیار... ترجیح می داد بهش فکر نکند!

_: سلام. رفیقت کو؟

حالا اگر گذاشت به او فکر نکند! سر برداشت و نگاهش کرد. موهای مرتبش توی آفتاب برق می زدند.

سر به زیر انداخت و گفت: سلام. سرما خورده بود. تب و آبریزش شدید. نمی تونست بیاد.

_: اوه... متاسفم.

+: شمارتونو نداشتم. اگه داشتم خبر می دادم نمیومدم. روز جمعه چه وقت کار کردنه؟

_: هنوزم اعصاب نداریا! توضیح که دادم. وقت نداریم برای برنامه. اگر می خوای شرکت کنی باید آماده بشی. اگر نه هم که...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: اگه به جای الهام من سرما خورده بودم چی؟

_: هیچی. بهرحال خانم باغخانی از تو آماده تره.

+: الهام همیشه از من بهتره. من قبول کردم که دومی باشم. با این مشکلی ندارم.

_: چی داری میگی؟ اینجا اولی دومی نداریم. دو تا گوینده احتیاج داریم. اگر هستی باش، اگر نه هم که... کسی مجبورت نکرده.

به انتهای راهرو رسیده بودند. آوا در را باز کرد و وارد شد. غرق فکر، طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت: نه کسی مجبورم نکرده. فقط یه نفر بهم گفت صدام رنگیه... صدام خاصه... منم باورم شد.

پشت سرش مهیار دستهایش را مشت کرد تا عکس العمل بدی نشان ندهد. از بین دندانهای بهم فشرده پرسید: دوسش داری؟

آوا متعجب برگشت و پرسید: کی رو؟ آقاکامیار؟ خیلی دوست داشتم برادرم بود. خیلی بهت حسودیم میشه. به تو که نه. بیشتر به مریم. برادر خیلی خوبیه.

مشتهای مهیار آرام باز شدند. سری به تأیید تکان داد و گفت: برادر فوق العاده ایه.

آوا سری تکان داد و آرام گفت: یه مشکل بزرگ داشتم. کمکم کرد. خیلی بهش مدیونم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

برگه های روی میز را نگاه کرد و ادامه داد: امروز چی بخونم؟

مهیار نگاهی به ساعتش کرد و گفت: وقت زیادی نداریم. حداکثر بیست دقیقه. بعدش من برنامه دارم. می خواستم ببرمتون سر ضبط، فضای کار رو ببینین. حالا خانم باغخانیم نیومده...

+: منم نیام؟

_: نه بیا. فعلاً یه چیزی بخون. می خوای نمایش دیروزی رو باهم اجرا کنیم؟

+: نمایش دیروزی که تو صفحه ی اولش موند بس که لحن من مشکل داشت.

مهیار کاغذهای نمایش را برداشت و با خنده گفت: مرد بیچاره ی داستان با کسی دعوا نداشت. هر جمله شو چنان می گفتی که اگه من جای زنه بودم قهر می کردم می رفتم خونه ی بابام.

آوا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. سر به زیر انداخت و غش غش خندید.

مهیار هم خندید و پرسید: امروز کدوم نقش رو بازی می کنی؟

آوا بی تردید گفت: مرد!

بعد نگاهی به مهیار کرد و از تصور مهیار در قالب زن احساساتی قصه خنده اش گرفت.

@Novels
_dl

مهیار هم خندید و گفت: باشه. شروع کن.

خنده ی آوا رنگ باخت و چشم به کاغذ دوخت. وقتی مهیار می خندید با آن دندانهای ردیف سفید و نگاه جذّاب، بیشتر از همیشه دل می برد. دلبری اش هم انگار نیشتر به قلب آوا میزد. حتماً دخترهای زیادی بودند که برای این لبخند جان می دادند و قطعاً مهیار هم برای خیلی از آنها این خنده اش را بذل و بخشش می کرد.

کاغذ را بالا گرفت و خواند: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

_: آرامتر خانم الوان. با لحن دلجویانه بپرس. فرض کن... فرض کن رفتی خونه خواهرت داره گریه می کنه. چه جوری می پرسی؟

+: خواهر ندارم.

مهیار دیگر نمی دانست بخندد یا عصبانی باشد. پرسید: حتی تصورشم نمی تونی بکنی؟

آوا آهی کشید و با ملایم ترین لحنی که می توانست پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

صدای مهیار نازک و پر از بغض شد: دلم... دلم برای مامانم اینا تنگ شده.

www.novels-dl.mihanblog.com

@Novels
_dl

آوا سر برداشت و ناباورانه نگاهش کرد. عجب بازیگری بود! مگر میشد به چنین کسی اعتماد کرد؟ دل دیوانه اش غلط می کرد که عاشق شده بود. یک عمر که نمی توانست با شک و تردید زندگی کند. می توانست؟

سعی کرد دل به نمایشنامه بدهد و درست اجرا کند. اما خیلی نتوانست در بحر کار فرو برود. بیست دقیقه خیلی سریع گذشت و مهیار برخاست.

باهم طول راهرو را طی کردند. وارد اتاقی شدند که در آن قرار بود برنامه ضبط شود. همه داشتند می گفتند و می خندیدند.

بعد از سلام و علیکی گرم، زنی خندان از آن طرف اتاق گفت: مهیار کجایی؟ بیا که جاتو گرفتن.

_: یعنی چی که جای منو گرفتن؟ تو نباید از حق پدرت دفاع کنی؟ یه عمر زحمت بکش بچه بزرگ کن، این چه وضعشه؟

همه خندیدند. فقط آوا متعجب نگاهشان می کرد و چیزی از شوخیهایشان را نمی فهمید.

=: همراهتو معرفی نمی کنی؟

مهیار دو گوشی از تو جیبهایش در آورد و گفت: کدومشو معرفی کنم؟ من از دو تا اپراتور سیمکارت دارم.

@Novels
_dl

یک مرد جوان سر شانه ی مهیار زد و گفت: مهیار با خانمت اینجوری رفتار کنی سر دو روز طلاقشو گرفته رفته.

_: خانمم کجا بوده؟ بذارین اول پیداش کنم بعدش چشم بهتون معرفیش می کنم. ایشونم خانم الوان هستن چند روزیه امدن کارآموزی. بفرما خانم الوان... اون گوشه سمت چپ جای منه. فکر کنم یه صندلی برای تو هم پیدا بشه.

=: بگیر مهیار این صندلی رو بذار اون طرف. همه تون بشینین سر جاهاتون. مثل بچه ها شلوغ می کنین! دیر شد. بشینین بریم ضبط...

مهیار یک صندلی گوشه ی اتاق گذاشت و به آوا گفت بنشیند. خودش هم کنارش نشست و برگه های روی میز جلویش را بررسی کرد. سر برداشت و پرسید: دخترم کجایی؟ بشین دیگه اینقدر شیطونی نکن. میگم شوهرت فلکت کنه ها!

زنی که از اول سر بسر مهیار گذاشته بود جلو آمد و در حالی که طرف دیگر مهیار می نشست، با صدای کودکانه ای گفت: باباجون خواهش می کنم. این دفعه رو کوتاه بیا.

بالاخره همه سکوت کردند و کار شروع شد. یک نمایش رادیویی بود. مهیار اول در نقش مجری برنامه را آغاز کرد و خیلی شاد و پرانرژی حرف زد و بعد با شروع نمایش در نقش پدری میانسال فرو رفت که قربان صدقه ی دختر بدغذایش می رفت تا دو لقمه بخورد.

@Novels
_dl

بـازی عـالی مهیـار و همکـارانش یـک طـرف، ادا و اصـول و شـکلک در آوردنهایشـان طـرف دیگـر. آوا دسـتهایش را روی دهـانش گذاشـته بـود و سـعی مـی کـرد صـدای خنـده اش بلند نشود.

بعـد از دو سـاعت ضـبط برنامـه تمـام شـد. آوا مـدتها بـود کـه اینقـدر نخندیـده بـود. گـروه خیلـی بـامزه ای بودنـد. بـه قـول مهیـار آن روز هـم بـه طـور خـاص اوجـش بـود و بـیش از همیشه شوخی کردند.

بـاز بـاهم بیـرون آمدنـد. مهیـار گفـت: شـمارتو بـه مـن میـدی؟ فـردا یـه کـم سـرم شـلوغه ببینم چه ساعتیش رو می تونم آزاد کنم. صبح زنگ می زنم.

آوا از گوشـه ی چشـم نگـاهش کـرد. بـا تردیـد شـماره اش را گفـت. مهیـار بلافاصـله شماره را گرفـت و قطـع کـرد. گفـت: حـوالی سـاعت ده برنامـه ام معلـوم میشـه. امشـب یـه کم رو تـن صـدات کـار کـن. یهـو افـت مـی کنـه. نمـی دونـم چـه حسّـیه؟ یهـو خجالـت مـی کشی؟ چی میشه که اینجوری میشه؟

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

_: بهرحـال روش کـار کـن. یـه مـتن بـذار جلـوت از روش بخـون، یـه کـم تمـرین کـن تـا زودتر آماده بشی.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا خیلی گوش نمی داد. حواسش به ادوکلن مهیار بود که امروز عوض شده بود. دیروز آوا گفته بود خوشبو نیست و امروز مهیار یکی دیگر زده بود. آیا توجهی به او داشت؟ یا صرفاً یکی دیگر از ادوکلنهایش را زده بود؟

دلش نمی خواست خودش را به سراب دلخوش کند. نفس عمیقی کشید و به طرف مهیار برگشت: من دیگه برم. خداحافظ.

مهیار به پژوی نقره ای اشاره کرد و گفت: می رسونمت. تنها نرو.

+: این ماشین برادرته.

_: هوم. امروز خونه بود. کاری نداشت. قرضش کردم.

+: درست. ولی مزاحم نمیشم. هوا که روشنه. خودم میرم.

مهیار نگاهی به آسمان انداخت. هوا ابری و گرفته بود.

_: خانم الوان فکر کن راننده ی آژانس. کامیار که زیاد تو رو رسونده.

آوا به تندی گفت: گفتم که آقاکامیار جای برادرمه. محبتی که در حقم کرد هیچ کس نمی کرد.

_: منم جسارتی نکردم. دارم همون مسیر رو میرم، گفتم می رسونمت.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: آقاکامیار همه چی رو تعریف کرده؟ حتی نشونی خونه ی ما رو؟!

_: من و کامیار خیلی بهم نزدیکیم. ماجرای شما هم یه داستان خصوصی نبود. بود؟

آوا سری تکان داد. به طرف ماشین رفت و گفت: نمی دونم. من هیچ وقت خواهر برادر نداشتم که حسّشو بفهمم.

در عقب را باز کرد و سوار شد. مهیار هم پشت فرمان جا گرفت و گفت: تنهایی باید سخت باشه. دوست و رفیق چی؟ زیاد داری؟

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت: دوست زیاد دارم. ولی با هیچکدوم خیلی نزدیک نیستم. فقط الهام...

_: نامزدی... کسی...

www.novels-dl.rozblog.com

داشت سوال کردن را از حد می گذراند. آوا به تندی گفت: هیچکس... ولی به فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

_: معذرت می خوام. بی هوا پرسیدم. من بچه ی چهارم خونه ام. کلی هم دوست و رفیق دارم. واقعاً نمی تونم تصور تنها بودن رو بکنم. وقتی کسی خونه نیست دلم می گیره.

@Novels
_dl

آوا شانه ای بالا انداخت و با بدخلقی گفت: منم دلم می گیره. ولی چکار کنم؟ اکثراً تنهام.

_: هوم... دردناکه. دخترا هم نمی تونن به اندازه ی پسرا راحت از خونه بزنن بیرون و تنها نمونن.

+: خیلی دلم نمی خواد برم تو خیابون. یه خونواده ی شلوغ و مهمونی رو ترجیح میدم. ولی خیلی معاشرت نداریم.

مهیار خندید و گفت: پس بیا خونه ی ما. مامان یک خوش مهمون واقعیه. اصلاً به خودش زحمت نمیده ها. هرچی تو خونه باشه میذاره جلو مهمون ولی با روی باز. اینه که کلاً همه همیشه اونجاین. مسافر هم از این طرف و اون طرف خیلی داریم میان خانوادگی چند روز میمونن.

www.novels-dl.rozblog.com

آوا با تعجب گفت: واقعاً اینجوریه؟ چه هیجان انگیز!

_: خیلی! من خیلی دوست دارم. ولی کامیار تا یه حدی تحمل می کنه. بقیه اش ممکنه شبم تو باغچه بمونه تا کمتر مجبور به معاشرت باشه.

+: آقا کامیار احساساتیه. مثل الهام سکوت می خواد و طبع شعر و حال نقاشی و عوالم خودش...

@Novels_dl

_: هـا عـین الهـام خـانم! خیلـی بهـم شـبیهن. جالبـه هـا! کـاش واسـه داداشـم بـریم خواستگاری.

آوا ناگهـان از فکـر نـامزدی الهـام ذوق کـرد. هیجـان زده پرسـید: یعنـی میشـه؟ وای صـد ساله نامزدی نداشتیم.

مهیـار از دیـدن ذوق او لبخنـد زد. بـا شـیطنت پرسـید: بـرم تـو کـارش؟ بشـینم زیـر پـای مامان بابا؟

آوا غش غش خندید و پرسید: من چکاره ام؟ از طرفین ماجرا بپرس.

_: تـو از الهـام خـانم بپـرس ببـین مـزه ی دهـنش چـه جوریـاس؟ اگـه خـوب بـود راه انداختن این طرف با من.

+: نظر آقاکامیارم پرسیدی یا کلاً به نظرت بامزه امده جاده رو گرفتی داری میری؟

_: جاده رو گرفتم دارم میرم! حواسم نبود رسیدیم خونه ما!

و غش غش خندید.

آوا هـم متعجـب بـه محلـه ی آشـنا نگـاه کـرد و گفـت: رد شـدی. مـا دو تـا خیـابون پایینتریم.

_: می دونم. حواسم نبود. البته نشونی دقیق رو نمی دونم.

@Novels_dl

@Novels
_dl

اما قبل از آن که دوباره راه بیفتد در خانه باز شد. مهناز بیرون آمد و هراسان گفت: مهیار خوب شد رسیدی. بدو بیا. یه گربه رفته تو اتاق مامان، مامان طفلک داره سکته می کنه. بیا بگیرش.

_: خب درو باز کنین خودش میره.

=: می دونی که مامان می ترسه. بیا بگیرش.

مهیار گیج و سردرگم نگاهی به آوا انداخت. آوا گفت: من خودم میرم خونه. دیگه راهی نیست.

در را باز کرد و پیاده شد. مهناز متعجب پرسید: تو کی هستی؟

مهیار گفت: خانم الوان همکارمه. خونشون تو مسیرم بود گفتم می رسونمش.

=: اگه دیرت نمیشه بیا تو تا این گربه رو بگیریم. بعدش مهیار می رسوندت.

+: نه دیگه من اصلاً نمی خوام مزاحم بشم. خودم میرم.

در خانه بازتر شد و این بار مادرشان در آستانه ی در قرار گرفت. آوا خجالت زده سر به زیر انداخت و سلام کرد. وضعیت عجیبی بود که اصلاً نمی دانست چطور باید با آن برخورد کند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

_: سلام مامان جان. خانم الوان رو که می شناسی. اون شب تو پیتزایی بود قرار شد همکار من بشه. داشتم می رسوندمش خونه که مهناز میگه بیا تو گربه بگیر.

=: بله بله. سلام دخترم. چرا دم در؟ بیا تو یه دقه این گربه رو بندازه بیرون بعد قول میدم هرجا می خوای برسوندت.

+: نه نه. من خونمون نزدیکه. خودم میرم. مزاحم نمیشم. با اجازتون.

=: نه بابا مگه میشه همینجوری؟ بیا تو یه لیوان آب بدم دستت اقلاً... نکنه تو هم از گربه می ترسی؟

+: نه من از گربه نمی ترسم...

=: پس بیا تو. الان میره.

نفهمید چطور او را تا توی خانه بردند. تازه معنی خوش مهمان بودن مادر مهیار را فهمید!

کیفش را کنار گذاشت و سر مبل نشست. مهناز یک لیوان شربت خنک برایش آورد. جرعه ای نوشید. گربه از توی اتاق خواب بیرون پرید. مهیار هم دوان دوان به دنبالش آمد و گفت: زبون نفهم هرکار کردم تو حیاط نمیره.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا خندید. مادر مهیار گوشه ی اتاق ایستاد و با رنگ پریده گفت: مهیار زودتر بگیرش.

آوا برخاست و شربت را به طرفش گرفت. با ناراحتی گفت: دهن زدم ولی...

مهیار جلو آمد. لیوان را جلوی دهان مادرش گرفت و گفت: طوری نیست مامانم بدش نمیاد. مامان اینو بخور من قول میدم گربه رو که گرفتم یه لیوان دیگه برای مهمونت آماده کنم.

مهناز گفت: گربه رفت تو انباری.

_: دیدم. یا غذا اونجا داره یا بچه!

مادرش نالید: وای نه!

مهیار در انباری را باز کرد. کمی گردن کشید و گفت: نمی بینمش.

بعد برگشت. به آوا که همچنان حیرتزده وسط این آشوب ایستاده بود نگاه کرد و پرسید: تو هم می ترسی؟

+: نه. گربه خیلی دوست دارم.

_: پس بیا کمک!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

توی انباری از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا میشد. اینقدر زیر و روی وسایل را گشتند تا بالاخره گربه را با سه بچه زیر یک صندلی کهنه پیدا کردند.

آوا با ذوق گفت: واییی چه خوشگل و کوچولوئن! حیف مامانم حساسیت داره. وگرنه می بردمشون خونه.

_: به بچه ها دست نزنی مادرشون پوستتو می کنه. بذار من اول مادره رو ببرم. بعد تو بچه ها رو بیار.اول یک جفت دستکش بکن دستت، بچه ها بوی تنت رو نگیرن که مادرشون ولشون نکنه. دستکش رو کابینت کنار ظرفشوییه.

مادر گربه ها را در آغوش گرفت. در حالی که نوازشش می کرد آن را بیرون برد. با وجود آن که خیلی ملایمت به خرج داد، باز هم گربه ی مادر پشت دستش را چنگ زد.

آوا هم به آشپزخانه رفت. دستکشها را پوشید و برگشت. یکی یکی بچه ها را روی دستش گذاشت. در حالی که با شوق و ذوق تماشایشان می کرد بیرون آمد. مراقب بود که به مادر و خواهر مهیار نزدیک نشود.

مهناز با کمی ترس گفت: مهیار رفت تو کوچه.

آوا هم بدون این که چشم از گربه ها بگیرد یا لبخندش محو شود، سر به تأیید تکان داد. به دنبال مهیار رفت و گربه ها را انتهای کوچه توی یک خرابه رها کردند. گربه های کوچک با دیدن مادرشان شروع به شیر خوردن کردند.

www.novels-e-roz.blog.com

@Novels
_dl

چند دقیقه ای همان جا به تمایشان ایستادند. تا این که آوا زمزمه کرد: داره دیرم میشه.

_: بیا دستاتو بشور، یه شربت بخور مامان راضی بشه. بعد می رسونمت. منم زخممو ضدعفونی کنم. همینجور داره خون میاد.

آوا تازه یاد دست مهیار افتاد و با وحشت نگاهش کرد. گفت: شاید بخیه میخواد!

مهیار به طرف خانه شان برگشت و گفت: نه بابا یه زخم سطحیه. الان دردم فقط ضد عفونی کردنشه که حتماً جگرمو آتش می زنه. بیا سر مامانو گرم کن قیافمو نبینه تا ببندمش.

آوا حیران و پریشان به دنبالش رفت. دستکشها را توی آشپزخانه گذاشت. دستهایش را توی دستشویی حسابی شست و صابون زد. بعد سراغ مادر مهیار رفت که با مهناز نشسته بودند. مهناز یک لیوان دیگر شربت برایش آورد.

مهیار هم توی دستشویی دیگر خانه مشغول ضدعفونی دستش بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و یک لحظه صدایش از درد بلند شد.

مادرش وحشتزده برخاست و پرسید: چی شده؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار تند گفت: هیچی هیچی مامان. هیچی نشده. شما یه شربت دادین به مهمون یا همینجور گلوش خشک مونده بنده خدا؟

مادرش سراغش رفت و پرسید: چکار داری می کنی؟

با دیدن باند روی دستش وحشتزده پرسید: چی شده؟

_: هیچی مامان جان. هیچی نشده. شما به مهمون برسین.

بعد سری توی هال کشید. بر صورت آوا را می دید. آرام پرسید: خوشگل نیست؟

چشمهای مادرش برق زد. زخم دست مهیار را کلاً فراموش کرد. با هیجان به هال برگشت تا حسابی دخترک را خریداری برانداز کند.

www.novels-dl.rozblog.com

روی مبل نشست و با لبخند معنی داری گفت: اسم کوچیکتو نگفتی عزیزم.

آوا سر برداشت و متعجب گفت: آوا.

مهیار در حالی که دور دستش باند می پیچید توی هال آمد و گفت: آوا الوان. صدای رنگی. جالب نیست؟ ذاتاً گوینده است.

مهناز با هیجان گفت: وای چه بامزه! رشته اتم همینه؟

+: نه. سخت افزار کامپیوتر می خونم.

@Novels
_dl

مادرش پرسید: چند سالته عزیزم؟ چند تا خواهر برادر داری؟

+: خواهر برادر ندارم. نوزده سالمه.

=: آخیییی تنهایی! مامان بابات چی؟ شغلشون چیه؟

آوا با تردید گفت: مامانم... مدیر فروش یه شرکت تولید مواد شیمیاییه...

به مهیار نگاه کرد. نمی فهمید چرا این سوالها را می پرسند. با کمی مکث ادامه داد: بابام... تو یه شرکت تولید و صادرات فرش کار می کنه.

نگاهی به ساعت انداخت و قبل از این که سوال بعدی را بپرسند برخاست.

+: با اجازتون من دیگه برم. خیلی دیر شده.

مهیار لیوان شربتی را که مهناز دستش داده بود سر کشید و برخاست. گفت: بریم.

تا که سوار ماشین شدند آوا پرسید: این سوالا چی بود؟ من نگفتم آقاکامیار مثل برادرمه؟ خودت نگفتی که الهام به کامیار میاد؟ چی گفتی به مامانت که یهو از این رو به اون رو شد و شروع کرد سوال پیچ کردن؟

مهیار متعجب گوش داد. سوئیچ را چرخاند و در حالی که با دقت راه میفتاد گفت: کلاً منو نامرئی می بینی.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: هان؟!

_: جهت اطلاعتون مامانم دو تا پسر داره.

رنگ از روی آوا پرید. به پشتی صندلی تکیه داد و با دهان باز به سقف کرم رنگ ماشین خیره شد.

مهیار از کوچه بیرون آمد و پرسید: کجا باید برم؟

و چون جوابی نشنید بالاخره نگاهی به پشت سرش انداخت و پرسید: هنوز زنده ای؟

آوا نفسی کشید. سر به زیر انداخت و چشمهایش را بست. ضربان قلبش را زیر گلویش حس می کرد. اگر می خواست هم نمی توانست جواب بدهد.

مهیار پوف کلافه ای کشید. ماشین را کنار زد. کمربندش را باز کرد و به عقب چرخید. با نرم ترین لحنی که می توانست زمزمه کرد: آوا؟

آوا همانطور سر به زیر تند گفت: هیچی نگو.

_: باشه دیگه درباره اش حرف نمی زنم ولی نشونی خونتونو می خوام.

+: نشونی خونمونو می خوای؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: آوا خوبی؟

آوا بالاخره سر برداشت و زمزمه کرد: نمی تونم بهت اعتماد کنم.

مهیار نفس عمیقی کشید. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. آرام گفت: توقع ندارم الان بهم اعتماد کنی.

آوا صورتش را با دستهایش پوشاند و گفت: هیچی نگو. فقط راه بیفت.

_: چشم. ولی کجا برم؟

آوا بالاخره نشانی را گفت و چند دقیقه بعد بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. گیج و سرگردان کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. مهیار دستی به ته ریشش کشید و فکر کرد که نباید اینقدر عجله می کرد...

به طرف باغچه راند. ماشین را نزدیک در پارک کرد و وارد شد. کامیار مشغول رسیدگی به یک بن سای بود. سلامی کرد و روبرویش نشست.

کامیار بدون این که سر بردارد گفت: سلام. روبراه نیستی.

_: بهش گفتم. گیج شد. حتی باهام دعوا هم نکرد. فقط گفت بهم اعتماد نداره.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

_: وقتی بهت میگم بچه ای باورت نمیشه. عزیز دل اول باید دیواره ی اعتماد رو بالا بیاری بعد بپری وسط حریمش.

_: اگه چشمام مثل تو آبی بود دل بردن کاری نداشت.

کامیار غش غش خندید و گفت: تو از من قد بلندتری، جذّاب تری، خوش تیپ تری. چشم آبی می خوای چکار؟

_: تمام عمرم مثل عقده ایا سعی کردم ورزش کنم، خوشتیپ باشم، خوش سر و زبون باشم بلکه بتونم با چشمای تو رقابت کنم.

کامیار در حالی که می خندید از جا برخاست. گلدانش را به دقت برداشت و سر جایش گذاشت. یکی دیگر آورد و مشغول هرس کردن سر شاخه هایش شد.

www.novels-dl.rozblog.com

_: دلم می خواد با مامان حرف بزنم. اول تو، بعدش من.

_: جوجه دو روزه! کله ات هنوز از تخم بیرون نیومده. چقدر عجله داری؟

_: آخه... کامیار... من واقعاً حس می کنم این همونیه که می خوام. تا حالا این حس رو نداشتم.

_: حالا انگار چهل و هفت سال سنشه. چند جور تجربه داره.

@Novels
_dl

مهیار به پشتی صندلی تکیه داد و لب برچید. غرغرکنان گفت: من نمی خوام چند جور تجربه کنم.

_: پس عجله نکن.

روز بعد مهیار از صبح کلافه بود. باید به آوا زنگ میزد و قرار کلاس را می گذاشت ولی به حد مرگ خجالت زده بود و نمی دانست چطور زنگ بزند یا بدتر این که با او روبرو بشود. برای برنامه هم وقت زیادی نبود. باید آماده می شدند و آوا هنوز به تعلیم احتیاج داشت.

آوا هم در انتظار تلفن او از صبح دور خودش می چرخید. هم دلش می خواست او را ببیند هم خجالت می کشید. هم گیج شده بود و هم باور نمی کرد که مهیار با این عجله تصمیم قطعی گرفته باشد.

بالاخره هم نزدیک ظهر دلش را یک دل کرد و نتیجه گرفت: یه مزخرفی گفته! درسته که مامانش عجولتر از خودش به نظر می رسید ولی بهرحال اول کامیار! تازه تا بیان برای کامیار پا پیش بذارن، تا شوهر خاله با اون همه وسواسش زیر و بم زندگیشونو به چالش بکشه، تا فکراشونو بکنن و نتیجه بگیرن، اووووه... یه سال گذشته. من که نمی تونم کار و زندگیمونو برای یه دقه جوگیر شدن پسره بذارم زمین! اونم پسری که با این خوشگلیش حتماً به اندازه ی موهای سرش دوست دختر داره. اصلاً پسر خوشگل مال مردمه. نخواستیم آقاجان. برو کنار بذار باد بیاد. آواخانم خجالت کشیدن نداره. زنگ بزن بپرس ببین کی باید بریم!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

گوشی را برداشت و با اخم شماره ای را که به اسم مهیار بیهقی ثبت کرده بود باز کرد. مکثی کرد و فامیلش را پاک کرد. با خودش گفت: همین مهیار از سرش زیاده. نه که خیلی صمیمی باشم. کلاً چون خیلی پرروئه. پسره پرمدّعا خیال می کنه همه عاشق چشم و ابروشن. نخیر آقا. از این خبرا هم نیست.

شماره را گرفت و به انتظار جواب توی قاب پنجره ی اتاقش نشست و به تک درخت حیاط چشم دوخت.

مهیار پشت میز اتاقش نشسته بود. شب یک برنامه ی زنده داشت که متنش همین امروز به دستش رسیده بود. باید تا حدودی حفظش می کرد که تپق نزند. ولی مگر حواسش جمع میشد؟ از صبح هرکار کرده بود حواسش جمع نشده بود. اتفاقات و رفت و آمدهای توی خانه هم مزید بر علت بودند. اینقدر غر زده بود که مهناز بیچاره نیامده بچه اش را برداشته و رفته بود. مادر خوش مهمانش هم با یک دنیا عذرخواهی دوستش را که می خواست به دیدنش بیاید جواب کرده بود.

حالا علاوه بر پریشانی خودش عذاب وجدان اوضاع به وجود آمده هم روی دلش سنگینی می کرد.

با لرزیدن و راه افتادن گوشیش روی میز کلافه سر برداشت و غرّید: چرا ولم نمی کنین به حال خودم؟ سه ساعته نشستم اینجا نشده دو خط بخونم!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

گوشی قبل از آن که اسم تماس گیرنده را ببیند از لب میز افتاد و پشت و رو به لرزیدنش ادامه داد. مهیار با اخم نگاهش کرد و گفت: حوصله ی جواب دادن ندارم. هرکی می خوای باش.

از جا برخاست. به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب خنک نوشید. یک لیوان چای تازه دم هم ریخت و به اتاقش برگشت. به گوشی که همچنان پشت و رو کنار میز افتاده بود نگاه کرد و فکر کرد: همین یکی رو جواب میدم، بعد دیگه کلاً خاموش می کنم بکوب می شینم می خونم.

گوشی را برداشت و با دیدن اسم آوا جا خورد. با عجله شماره را گرفت و قبل از این که بفهمد چه می گوید، گفت: سلام آوا ببخشید گوشیم رو ویبره بود جواب ندادم.

آوا ابرویی بالا انداخت. باید دهان این پسر را می بست. با لحنی سرد گفت: سلام آقای بیهقی. گفتین برای کلاس امروز تماس می گیرین ولی زنگ نزدین.

مهیار پیام نگفته را به خوبی دریافت کرد. به پشتی صندلی اش تکیه داد. نفس عمیقی کشید. لیوان چای را چرخی داد و انعکاس پنجره را توی آن نگاه کرد. چند لحظه بعد به تسلّط همیشگی اش برگشت و گفت: امروز تا شب نمی تونم برم سازمان. باید یه متن رو آماده کنم شب برنامه ی زنده دارم. ولی شاید بتونیم تو باغچه قرار بذاریم. راهش نزدیکتره. اینجوری منم از برنامه ام عقب نمیمونم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: تو باغچه؟!

_: باغچه ی کامیار. میاین؟ مثلاً ساعت چهار؟

+: امم... نمی دونم. با الهام حرف می زنم ببینم چی میگه. خبر میدم.

_: باشه. ممنون.

آوا گوشی را گذاشت. عاشق آن باغچه ی سبز و کوار کنارش شده بود. ولی آیا درست بود که برود؟

به الهام زنگ زد. هنوز صدایش گرفته بود.

+: الهام امروزم نمیای؟

+: نه. خیلی خرابم. دو تا آمپول دیشب زدم داغون... آبریزشم بهتره ولی هنوز صدام خروسیه.

+: مهیار گفته به جای سازمان بیاین باغچه. راهش نزدیکتره. ولی من تنهایی نمیرم اونجا. تو هم باید باشی. بیا. صدات که ضبط نمیشه. همینجوری یه ذره تمرین کن.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

+: آخ! امان از دست تو. پیله کنی ول کن نیستی. باشه. میام. به شرطی که خودت بیای دنبالم.

+: میام.

مهیار چند بار تا دم در رفت و برگشت. کامیار که سخت مشغول ساکولنتهایش بود، گفت: بشین بچه چته؟ چرا اینجا قرار گذاشتی؟

_: اینجا آرامشش بیشتره. اگه می رفتم سازمان صد نفر هی کارم داشتن فرصت نمیشد متنمو آماده کنم.

_: حالا هم که نمیشینی مثل آدم بخونی. چار تا چشمت به دره!

_: چار تا منظورت چشمای خودم و خودت بود دیگه. نه؟ خانم باغخانی معلوم نیست بیاد. دیروز سرما خورده بود.

کامیار نفس عمیقی کشید. برگهای ساکولنتش را نوازش کرد و گفت: من به اندازه ی تو دیوونه نیستم.

www.novels-dl.roblog.com

@Novels
_dl

هنوز ده دقیقه به چهار مانده بود که دخترها رسیدند. الهام ناراضی و سرماخورده و کلافه... آوا هم عجول و دستپاچه. گفت: بفرما. در بازه. هیچ طورم نشد زود امدیم.

مهیار هم برای بار دهم تا دم در آمد و این بار به نتیجه رسید. با دیدن آنها گل از گلش شکفت و گفت: سلام. خوش آمدین. بفرمایین.

نگاهش را از آوا می دزدید و سعی می کرد چشم تو چشم نشود تا زودتر به وضعیت عادی برگردند.

الهام با صدایی گرفته گفت: سلام. ببخشید من هنوز صدام داغونه. آوا اصرار کرد که بیام.

آوا هم سلام کوتاهی کرد و سر به زیر از کنار او رد شد. ولی دست خودش نبود که از این همه نزدیکی دلش می لرزید و از بوی عطرش دیوانه میشد.

پلکهایش را بهم فشرد و باز کرد. با دیدن کامیار خوشحال گفت: سلام آقاکامیار. خوب هستین؟

کامیار که محو جمال الهام و مشغول احوالپرسی از او بود، برای لحظه ای جوابش را نداد. بعد سر برداشت. نگاه آبی اش را به او دوخت و با لبخند گفت: سلام. خیلی ممنون. خوش اومدین.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

چهارتایی زیر کوار نشستند. مهیار برگه های نمایشنامه را جلویشان گذاشت و گفت: دیدم کار اصلی هم بیشتر نمایشنامه است. این دفعه باز همون نمایش رو آوردم تمرین کنیم.

الهام گفت: میشه من نخونم؟ فقط نکته ها رو بگین یاد بگیرم. صدام وحشتناکه.

کامیار یک لیوان چای جلوی او گذاشت و با مهربانی گفت: صدای شما خیلی هم دلنشینه. ولی اگه اذیت میشی نخون. مهیار حاضره به جای من و تو و صد نفر دیگه حرف بزنه.

_: دست شما درد نکنه خان داداش. بیا یکی هم بزن تو سر ما. تعارف نکن جون داداش. آوا بخون.

بلافاصله یادش آمد که آوا چه خط قرمزی برایش کشیده بود و باید به فامیل صدایش می کرد، اما... سر برداشت و نگاهش کرد.

آوا سر به زیر چشم به برگه ها دوخت. به خودش دروغ که نمی توانست بگوید. اصلاً این لحن "آوا" گفتن خیلی خاص بود. فقط همین یک کلمه کافی بود که حسابی پشت گوشهایش را مخملی کند. خب تا وقتی که پای یک عاشقانه ی بی پایه و اساس در بین نبود چه ایرادی داشت که آوا صدایش کند؟ او هم می توانست راحت و دوستانه برخورد کند. بهرحال توی دنیای همکاری اینطوری خیلی ساده تر میشد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

برگه ها را توی دستش جابجا کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: تو بخون. این بار زن میشم.

مهیار با تعجب و خنده پرسید: !! سبیلاتو تراشیدی؟

آوا چپ چپ نگاهش کرد و غر زد: حالا نه که تو خیلی سبیل داری!

کامیار خندید و گفت: من سبیل گذاشتم. بهم میاد؟

الهام با حالتی رویایی گفت: خیلی!

ولی لحن رویایی اش با آن صدای خروسی اصلاً جور نبود و باعث شد مهیار و آوا حسابی بخندند. کامیار هم بین اخم و لبخند گفت: بسه بسه. خودتونو مسخره کنین. اینجوری می خواین تمرین کنین؟ مهیار مگه تو برنامه ی زنده نداری؟ زود باش.

آوا با هیجان گفت: برنامه ی زنده؟ وای منم می تونم بیام؟ خیلی دوست دارم پشت صحنه شو ببینم.

_: امشبه. ممکنه تا دیروقت طول بکشه. اگه مشکلی نداری بیا. آخر شب می رسونمت.

الهام با صدای گرفته گفت: فکر نمی کنم خاله از این ایده خوشش بیاد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا هم وا رفت. صورتش را کج و کوله کرد و گفت: آخرش که چی؟ گویندگی همینه دیگه. ولی فکر نمی کنم مامان راضی بشه. خیلی خب بخون دیگه.

مهیار به او چشم دوخت و با لحن پراحساسی پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

آوا به تندی گفت: هی جمع کن آقاجان. چشمت به برگه ات باشه. منو اینجوری نگاه نکن حواسم پرت میشه.

کامیار خندان برخاست. فنجانهای خالی را برداشت و گفت: مهیارجان برات از خداوند طلب صبر می کنم.

آوا به تندی گفت: دست شما درد نکنه. شما هم هی طرفداری برادرتو بکن. ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم. دیروز داشتم به مهیار می گفتم آقاکامیار جای برادرمه.

کامیار برگشت و از روی شانه اش به او نگاه کرد. متعجب ابرو بالا انداخت. نه پس اینطوری ها هم نبود! دخترک هم به اندازه ی برادرش عجول به نظر می رسید. عجول و بچه!

آوا هم معترضانه به آن چشمهای آبی چشم دوخت و منتظر جواب شد. بالاخره کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت: اصلاً منو چه به قضاوت کردن. بزنین تو سر و کله ی هم. برنامه تونم هرچی می خواد بشه بشه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

رو گرداند و رفت. آوا به سختی نگاه از او گرفت. چشمهایش واقعاً تماشایی بودند. نه که قلبش را به تپش وا دارند. فقط دیدنی بودند. این مهیار بود که با یک جابجا کردن دستش روی میز و کمی خم شدن به طرف او، حسابی حواسش را پرت می کرد و باعث میشد بین حس فرار و میخکوب شدن دست و پا بزند.

بالاخره هم کلافه کاغذهایش را جابجا کرد و غرید: نمی ذارن که! دوباره بخون.

مهیار چشم به کاغذهایش دوخت. تلاش کرد که سر برندارد. دوباره شروع کرد: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

آوا با بغضی که خودش هم نمی دانست از کجا آمده است، گفت: دلم... دلم برای مامان و بابام تنگ شده.

مهیار سر برداشت و نگاهش کرد. این بغض را از کجا آورده بود؟ یک دفعه بازیگر شده بود یا غمی داشت؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با اخمی حاکی از نگرانی پرسید: از چیزی ناراحتی؟

+: ای بابا! جمله اش این نیست. سر کارم همینجوری اجرا می کنی؟

مهیار خندید. کامیار گفت: مهیار پاشو یه آب به صورتت بزن. حواست سر جاش نیست انگار.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار هم اخم کرد و گفت: خوبم. ادامه میدیم.

و این بار جدی جدی مشغول تمرین شدند.

مهیار دیرت نشه.

مهیار نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت. هینی کشید و پرسید: برنامه الان شروع میشه. چرا هیچکس به من زنگ نزده؟

گوشی اش را از جیبش در آورد و با دیدن خاموشی اش گفت: خدای من باتری تموم کرده بود. کامیار اینو بزن به شارژ، قربونت سوئیچتم بده خیلی دیرم شده.

آوا یک دفعه برخاست و گفت: منم میام.

مهیار بی حواس گفت: اگه میای برنامه بیا. ولی اگه می خوای بری خونه شرمنده دیرم شده.

+: نه بابا خونه نمیرم.

الهام پرسید: آوا مطمئنی؟ خاله چی میگه؟

آوا شالش را مرتب کرد و در حالی که به دنبال مهیار میرفت گفت: اگه دیر شد برمی گردم.

www.novels-dl.reblog.com

@Novels
_dl

و هر دو دوان دوان خارج شدند.

الهام هم کیفش را برداشت و با صدای گرفته گفت: منم دیگه برم. اوه وقت دارومم گذشته. میشه یه لیوان آب به من بدین؟

کپسول را از توی کیفش در آورد. کامیار لیوان آب را جلویش گذاشت و نشست. گفت: حالا چه عجله ایه؟ نمی خواستی یه بن سای ببری؟

الهام با اخم گفت: نه بابا اینا گرونن. الان نمی برم.

لیوان را یک جا سر کشید و روی میز گذاشت.

کامیار یک گلدان سرامیک قرمز جلویش گذاشت. توی آن یک نهال کوچک بود. گفت: این یکی خیلی کوچیکه. قیمتی نداره. اینو همینجوری ببر. بهت یاد میدم که چه جوری بهش رسیدگی کنی بزرگ بشه.

الهام با تردید پرسید: درخت چیه؟

_: درخت بلوط. سایه گستر قشنگیه. دوسش دارم.

الهام آرام گفت: منم دوسش دارم.

www.novels-dl.roohblog.com

@Novels
_dl

یک مشتری وارد شد. گل فروش بود. تعداد زیادی گلدان ساکولنت کوچک می خواست. کامیار مشغول جواب دادن به او شد. الهام بین رفتن و ماندن مردد بود. بالاخره هم برخاست. گلدانش را برداشت و به طرف کامیار رفت.

+: من با اجازتون برم. داره شب میشه.

_: شرمنده این مشتری حسابی وقتمو گرفت. هنوز می خواستم درباره ی نگهداریش توضیح بدم.

+: یه چیزایی قبلاً گفتین. بعداً بازم میام می پرسم. الان دیگه دیر شده.

کامیار به طرف میزش رفت. یک کارت برداشت و در حالی که به او میداد گفت: کاری سوالی حرفی بود در خدمتم.

مشتریش صدایش زد. مجبور شد به یک خداحافظی سرسری رضایت بدهد و برود.

الهام هم با قلبی پرتپش بیرون آمد. این چشمهای آبی بدجوری دلش را به بازی گرفته بودند. بدتر از آن چشمها آن تفکر لطیف و آن همه درک و احساسات بود.

پاهایش انگار به زمین چسبیده بودند. اصلاً دلش نمی خواست از آنجا برود. اما هرطوری بود رفت و سعی کرد قبل از آن که دستهای لرزان و قلب پرتپشش آبرویش را ببرند از آنجا دور شود.

www.novels-dl.ozblog.com

@Novels
_dl

با گلدان زیبایش وارد خانه شد. آن نهال نهال عشقش بود. می خواست تا پای جان مراقبش باشد.

وارد که شد اهالی خانه مشغول تماشای تلویزیون بودند. سلام کوتاهی کرد و به طرف اتاقش رفت. مامان با تعجب به دنبالش آمد و پرسید: این چیه؟

الهام گلدان را پشت پنجره گذاشت و گفت: گلدونه دیگه.

نگاهش را از مادرش می دزدید که متوجه ی پریشانی اش نشود.

=: چی شد گلدون خریدی؟

رو به در کمد ایستاد. در حالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت: همینجوری.

=: آوا کو؟ رفت خونه؟

+: نه آقای بیهقی اجرای زنده داشت، آوا رفت تماشا کنه.

=: چه جالب! بیا ببینیم برنامه اش چی بوده.

+: باشه. لباس عوض می کنم میام.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا از گلخانه به دنبال مهیار دوان دوان بیرون رفت. مهیار دکمه ی ریموت را زد اما خراب شده بود. کلافه کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد. در حالی که سوار میشد در کمک راننده را هم باز کرد و گفت: بدو.

آوا توی ماشین خم شد و در حالی که سعی می کرد قفل در عقب را باز کند گفت: میشینم عقب.

_: آوا سوار شو اذیت نکن. دیرم شده. بشین جلو کمربندتم ببند عجله دارم.

آوا تا به حال اخم و عصبانیت او را ندیده بود. با ترس سوار شد. هنوز در را نبسته بود که مهیار ماشین را روشن کرد. دستپاچه در را بست و کمربندش را کشید. ضربانش بالا رفته بود. عصبی گفت: به کشتنمون ندی حالا!

مهیار با اخم بین ماشینها راه گرفت و گفت: متنامو جا گذاشتم. خدا کنه اونجا یه کپی آماده باشه. باید یه ساعت پیش می رفتم که هماهنگیهای قبل از برنامه رو بکنیم. حواس برای آدم نمیذاری.

آوا لب برچید و گفت: خودت گفتی بیا تمرین. نگفتی ساعت چند باید بری. اگه می دونستم خب زودتر با الهام می رفتیم. همراهتم نمیومدم که اعصابت اینجوری بهم نریزه.

www.novels_dl.rozblog.com

@Novels
_dl

با جمله ی آخر به قهر رو گرداند و از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شد. اخم مهیار بالاخره باز شد و با لبخند گفت: آمدنت اعصابمو بهم نریخته. از حواس پرتی خودم عصبانیم. از صبح تا حالا هر کار کردم یه خطشم حفظ نشدم. الانم که خسته نباشم، جاش گذاشتم. برنامه هم زنده اصلاً نمی دونم می خوام چکار بکنم.

+: برنامه کی شروع میشه؟

_: نیم ساعت دیگه.

+: چی هست اصلاً؟ موضوعش...

_: یه جُنگه برای شب عید. مجموعه ی نمایش طنز و مسابقه و ترانه و این حرفا. منم خیر سرم مجریم.

+: تنهایی؟

_: نه اون خانمه که اون روز دیدی، فرزانه دانشی، همراهمه.

آوا احساس ناخوشایندی را زیر پوستش حس کرد. فرزانه دانشی متأهل بود. از مهیار هم بزرگتر بود. ولی چون خیلی راحت بود و زیاد سربسر مهیار می گذاشت، دوستش نداشت.

بی اختیار چهره اش درهم رفت. به روبرو چشم دوخت و گفت: اوهوم.

www.novels-dl.sozblog.com

@Novels
_dl

مهیار ناراحت شدنش را دید. خنده اش گرفت و پرسید: چی شده؟

آوا نگاهش کرد و گفت: هیچی... هیچی.

مهیار خندید. رسیده بودند. ماشین را توی سازمان برد. با عجله پارک کرد و پیاده شدند.
وقتی به محل ضبط برنامه رسیدند یک مرد میانسال جلو آمد و با عصبانیت گفت: معلوم هست کدوم گوری هستی؟ یک گوشیت تو خونه است اون یکی هم خاموش! دانشیم داشته میومده تصادف کرده. معلوم نیست با کی باید برنامه رو اجرا کنیم.

_: رسیدم رسیدم. فرزانه حالش خوبه؟

کارگردان کلافه گفت: زنگ زد گفت دستش شکسته، احتمالاً تا آخر شب بیمارستانه. خیلی بد نبود شکر خدا. ولی برنامه ی ما...

مهیار با لبخند دستی روی شانه ی او زد و گفت: برنامه ی زنده است دیگه. پیش میاد. خانم الوان به جای خانم دانشی کار می کنه.

=: خانم الوان کیه؟ برو سر جات. من نمی تونم منتظر کس دیگه ای بمونم.

_: اینه. همکارمه. از عصر تا حالا داریم باهم تمرین می کنیم. صداش معرکه است. مطمئنم بهتر از فرزانه اجرا می کنه. بریم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

رنگ از روی آوا پرید. بهتر از خانم دانشی کار می کند؟ تمرین کرده است؟ کدام تمرین؟ متنی که عصر کار می کردند که متن برنامه ی امشب نبود! ولی حتی فرصت فکر کردن به اینها هم نبود. با عجله سر جایشان نشستند. خوشبختانه دو سری متن آماده جلویشان بود. همینطور دو لیوان آب.

مهیار با عجله لیوان آبش را سر کشید. بعد لیوان را بالا گرفت و گفت: یه پارچ آب بدین.

بعد صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: اگه باید به خونه خبر بدی زودتر زنگ بزن. ولی جام نذاری که خیلی دست بست میشم.

آوا با ترس و لرز گوشیش را در آورد. با چند تا پیام پشت سر هم موضوع را برای الهام توضیح داد. خدا خدا می کرد که الهام زود ببیند و مادرش را توجیه کند. بعد هم گوشی را خاموش کرد و توی کیفش انداخت.

برگه ها را برداشت و به زمزمه پرسید: چکار باید بکنم؟

_: سعی می کنم بیشترشو خودم اجرا کنم ولی هر وقت نوبتت شد تو بخون. اون خودکار رو بگیر دستت خط رو گم نکنی. یه ربع وقت داری. یه کم متن رو بخون.

خودش هم خودکاری برداشت و مشغول بررسی نوشته ها شد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

الهام لباس عوض کرد و از اتاقش بیرون آمد. با شنیدن صدای گوشیش به اتاق برگشت. پیامها پشت سر هم می رسید. معلوم بود که آوا خیلی دستپاچه است. الهام احساس می کرد به اندازه ی او نگران شده است. آب دهانش را به سختی قورت داد. باید به خاله زنگ میزد ولی نمی دانست می تواند توضیح بدهد یا نه. ترجیح داد این کار را به مامان واگذار کند. مامان برعکس خاله از این که آوا برنامه ی زنده را اجرا کند هیجان زده شد. گوشی را برداشت و در حالی که با خوشحالی موضوع را توضیح میداد، رادیوی آشپزخانه اش را هم روشن کرد و مشغول جستجوی برنامه ای که درست هم نمی دانست از کدام موج پخش می شود شد.

www.novels-dl.rozblog.com

آوا سعی می کرد نوشته ها را بخواند اما حواسش جمع نمیشد. بالاخره هم با یک دنیا ناراحتی زمزمه کرد: مهیار؟

مهیار بدون این که سر بردارد روی یکی از ورقها علامتی زد و گفت: هوم؟

+: فکر کنم تقصیر من شد خانم دانشی تصادف کرد. یه لحظه بهش حسودی کردم. کاش خودش اینجا بود برنامه رو اجرا می کرد.

مهیار سر برداشت و چند لحظه گیج نگاهش کرد. بعد گفت: هان؟ برو بابا. چه ربطی به تو داشت؟ متنتو بخون. آوا تو رو خدا گند نزنی. شاداب پرانرژی سر حال. هرچی اون بیرون هست باید اون بیرون بمونه. یادت نره. شب عیده و باید تا میشه انرژی بدیم. تمام سعیتو بکن. جبران می کنم.

@Novels
_dl

آوا نفس عمیقی کشید. شاداب؟ پرانرژی؟ سرحال؟ یعنی ممکن بود؟ الان که نزدیک بود از ترس غش کند. یک نفر جلویش چای گرفت. مشتی قند در آن ریخت بلکه فشارش بالا بیاید. اینقدر که شیرینیش گلویش را زد. لیوان آب را سر کشید و برنامه شروع شد!

مهیار نفس عمیقی کشید و به موزیک تیتراژ گوش داد. همین که کارگردان علامت داد شروع کرد: سلام و صد سلام به شنونده های عزیز ویژه برنامه ی عیدانه ی امشب. عاشقان عیدتان مبارک! من مهیار بیهقی به اتفاق همکارم آوا الوان برنامه ی امشب را تقدیم حضور گرم شما می کنیم.

رو گرداند و با خودکار علامتی سر یک خط روی کاغذ آوا زد و سر تکان داد.

آوا چشمهایش را با ترس بست و باز کرد. نفسی گرفت و سعی کرد صدایش مثل مهیار شاداب و پرانرژی باشد. داشت از نگرانی میمرد.

+: سلام! سلامی به زیبایی گلهای بهاری، به گرمی روزهای تابستان، به رنگارنگی پائیز، به نرمی برف زمستان. سلام! عیدتون مبارک!

موزیک پخش شد و آوا نفسش را رها کرد. مهیار به پهنای صورت خندید و زمزمه کرد: عالی بود. بهت افتخار می کنم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا ناباورانه نگاهش کرد و چشمهایش به اشک نشستند. باور نمی کرد موفق شده باشد. موزیک قطع و مهیار دوباره شروع کرد. آوا با عجله اشکهایش را پس زد و با تمام حواسش چشم به نوشته ها دوخت.

توی خانه پدر و مادرش در کنار خاله و خانواده اش با هیجان به برنامه گوش می دادند. خاله آنها را دعوت کرده بود تا کنار هم باشند.

آوا گذشت زمان را احساس نمی کرد. تمام وجودش را برای اجرا گذاشته بود. وقتی که بعد از دو ساعت پایان برنامه اعلام شد احساس می کرد دیگر جان در بدن ندارد.

مهیار از شوق روی پا بند نبود. خوشحال از جا برخاست. برگه های خودش و آوا را دسته کرد و کنار گذاشت. با هیجان گفت: تو یه قهرمانی! ممنون!

آوا سر برداشت و با چشمهایی که دوباره تر شده بودند، زمزمه کرد: اینطورا هم نبود. خیلی تپق زدم.

_: چیزی که نشه جمعش کرد نبود شکر خدا.

+: دائم مشغول اصلاح اشتباهاتم بودی.

_: چند تا تپق ناقابل بود.

www.novels-dorozblog.com

@Novels
_dl

کارگردان هم جلو آمد و گفت: خانم الوان من تا حالا شما رو ندیده بودم. امشب نجاتمون دادین. اگه مهیار به تنهایی اجرا می کرد لطف برنامه خیلی کم میشد.

آوا خجالت زده زمزمه کرد: خواهش می کنم. کاری نکردم.

=: صداشونم خیلی خاصه. اینطور نیست مهیار؟

_: آوای الوان به معنی صدای رنگیه.

کارگردان با تعجب پرسید: این یه اسم مستعاره؟

آوا به زحمت از جا برخاست. ضعف داشت. آرام گفت: نه اسم خودمه.

=: بهرحال که ما از کار کردن با شما لذت بردیم. امیدوارم در کارهای بعدیم ما رو همراهی کنین.

مهیار گفت: بله بله حتماً ولی ما الان باید بریم. خیلی دیر شده.

آوا به زحمت خودش را بیرون کشید. وقتی هوای تازه ی شب به صورتش خورد کمی از گیجی در آمد. برگشت و به مهیار نگاه کرد.

_: گیج می زنی دختر. سوار شو.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

دوباره ریموت را امتحان کرد. نخیر خراب بود. با کلید در شاگرد را باز کرد و همانطور که آن را برای آوا نگه داشته بود پرسید: حالت خوبه؟

آوا در حالی که می نشست، گفت: انگار همه اش یه خواب بود. یه خواب ترسناک...

مهیار خندید. در را به رویش بست. ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد.

_: منصف باش. ترسناک نبود. فقط هیجانش بالا بود. به من که خوش گذشت.

+: چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟ همکارت دستش شکسته. هنوز ناراحتم.

_: اوه خدای من! یادم میاد یه چیزی درباره ی این که تقصیر تو بوده گفتی.

+: بهش حسودی کردم...

_: اگه یه ذره حسودی به این سرعت اثر می کرد که مردم شهر یکی یکی نفله می شدن! چون بهرحال همه یه چیزی دارن که به همدیگه حسودی کنن. مثلاً دیروز داشتم به کامیار می گفتم که همه ی عمرم حسرت چشماشو خوردم.

آوا با لحنی حق به جانب زیر لب گفت: تو خیلی خوش تیپ تری.

مهیار با نگاهی خندان پرسید: جدی؟ اونم همینو می گفت. ولی مهم اینه که به نظر کی خوش تیپ بیام.

www.novels-dl.roozblog.com

@Novels
_dl

آوا رو گرداند و آرام گفت: حالم خوب نیست. خیلی سخت بود.

_: ولی تو عالی بودی. الانم اگه دیرت نمیشه می تونم به چند سیخ کباب مهمونت کنم جون بگیری.

+: ترجیح میدم بستنی بخورم.

_: پس پیش به سوی بستنی فروشی. جای خاصی هم مد نظرت هست یا خودم انتخاب کنم؟

آوا مظلوم و سر به زیر اسم یک بستنی فروشی مشهور را برد.

مهیار در حالی که غش غش می خندید گفت: ای من قربون اون همه حجب و حیات برم! چه سر به زیرم شده یهو! خوبه یادم نرفته عصر چه دعوایی می کردی!

آوا به سرعت سر برداشت و گفت: من دعوا نمی کردم. تو اذیت می کردی.

مهیار خندان گفت: آخیش! حالش خوب شد. داشتم کم کم نگران می شدم.

آوا با بدخلقی گفت: تو نگران خودت باش.

_: نگران چی باشم؟ شکر خدا به برنامه رسیدم و عالی هم اجرا شد و همه چی هم خوبه. فقط نمی دونم تو از چی ناراحتی.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: ناراحت نیستم. خسته ام. خیلی انرژی گذاشتم.

_: ای جان! اولشه. خوب میشی کم کم.

+: میشه تمومش کنی؟

مهیار با حالتی نمایشی دست رو لبش کشید و مثلاً زیپش را بست.

پخش ماشین را روشن کرد. موزیک بی کلام ملایمی بود که معلوم بود سلیقه ی کامیار است ولی در آن لحظه به آوا خیلی چسبید. احتیاج به آرامش داشت. برعکس مهیار که از شوق حضور آوا و همراهی اش در برنامه روی پا بند نبود و ترجیح می داد یک موزیک شاد و پر سر و صدا پخش کند. ولی وقتی رضایت آوا را دید حرفی نزد و در سکوت به راهش ادامه داد.
مهیار به ظرفهای رنگارنگ بستنی توی ویترین چشم دوخت و گفت: این دابل چاکلتش حرف نداره. اون نسکافه شم دوست دارم.

آوا بدون این که چشم از ویترین بگیرد چهره درهم کشید و گفت: نه... الان نفس کافئین ندارم. به اندازه ی یه ماه آدرنالین خرج کردم. دلم یه چیز میوه ای خنک می خواد. از اون تمشک یا شاه توت، شاید یه آناناسم خوب باشه.

_: باشه. سه تا اسکوپ؟ یا بیشتر؟

+: نه دیگه بسه.

@Novels
_dl

_: الان قهری که سرتو بلند نمی کنی؟

آوا از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد: قهر؟ نه بابا.

از خودش عصبانی بود. حریف دلش نمیشد. هنوز به مهیار اعتماد نداشت و هر لحظه بیشتر دل می باخت.

پاکشان به طرف یکی از میزها رفت و نشست. سرش را بین دستهایش گرفت و فشرد. مهیار سفارش را داد و نشست. آرنجهایش را روی میز گذاشت و در حالی که با کاغذ فیش بازی می کرد پرسید: چی شده؟ سرت درد می کنه؟

آوا به کندی سرش را بالا آورد و چشم به او دوخت. چشمهایش را بهم فشرده بود و تار میدید. چند بار پلک زد و آرام گفت: یه کمی. بیشتر خسته ام.

_: خیلی بهم ریختی. دارم کم کم فکر می کنم با وجود صدای خوبت، توانایی جسمی این کار رو نداری.

+: برنامه زنده بود. اونم یهویی. اونم به عنوان اولین کارم. حق بده که بهم بریزم.

_: درسته. حق با توئه.

بستنی ها را جلویشان گذاشتند. برای مهیار دو تا دابل چاکلت و یک نسکافه، آوا هم که سه تا میوه ای.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا تند تند مشغول خوردن شد. مهیار اما از هر دری حرف میزد و گاهی لقمه ای می خورد.

آوا تمام کرد و سر برداشت. مهیار کمی از بستنی نسکافه اش خورده بود و کمی شکلاتی.

+: چرا نمی خوری؟

_: دارم می خورم. از این دابل چاکلت امتحان کن. حرف نداره. تو چه جوری بلعیدیش که تموم شد؟

+: بستنی خور نیستی.

قاشق توی اسکوپ دست نخورده اش زد و لقمه ی بزرگی برداشت. مهیار با لذت نگاهش می کرد.

آوا لقمه را خورد. یک لحظه خجالت کشید ولی باز به او پرید: چیه خب؟ نمی خوری! دلم آب شد. بخور بره دیگه.

مهیار کاسه را وسط هل داد و گفت: نوش جونت.

آوا لقمه ی دیگری برداشت و پرسید: فردا کی بیاییم برای تمرین؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: اوخ فردا خیلی شلوغم. ماشینم قول دادم ببرم تعمیر...

+: باز بیاییم باغچه یا کلاً تعطیل؟

_: باغچه بیایین که بهتره. بالاخره کامیارم به نوایی می رسه.

آوا خندید و گفت: اینا اگه دلشون نخواد هم تو بالاخره جورشون می کنی.

_: می خوان. با الهام خانم حرف نزدی؟

+: نه بابا چی بگم بهش؟

_: ببین مزه ی دهنش چیه. زودتر جور بشن بعد بشه نوبت ما.

+: هی آقا پیاده شو باهم بریم. چه خبره؟ من کی قبول کردم که خودم خبر ندارم؟ من هنوزم به تو اعتماد ندارم. راستشو بگم مطمئنم به اندازه ی موهای سرت دوست دختر داری.

مهیار اینقدر خندید که صورتش به سرخی گرایید. بالاخره به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت: حالا از کجا به این نتیجه ی ناب رسیدی؟

آوا با لحنی حق به جانب گفت: هم خوش تیپی هم زبون باز. چرا که نه؟ سعی نکن قانعم کنی که اینطوری نیست. چون باور نمی کنم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: باشه اصلاً سعیشم نمی کنم ولی یه سوال دارم. اگه من اینقدر غیر قابل اعتمادم چرا قبول کردی باهام همکاری کنی؟

+: چون خونوادتو دیدم و احساس کردم آدمای درستی هستین. حس آدم هیچوقت دروغ نمیگه نه؟

_: اون وقت حسّت میگه من یه عالمه دوست دختر دارم؟

+: نه اینو منطقم میگه.

مهیار در حالی که هنوز میخندید گفت: جمع کن بریم بچه. دیر شد مامانت نگرانت میشه.

+: دهه! خودتو مسخره کن. نگاه کن همه دخترا چشمشون به توئه.

مهیار دستش را با کمی فاصله پشت سر او نگه داشت و در حالی که به بیرون مغازه هدایتش می کرد گفت: معذرت می خوام که دارن نگام می کنن. از فردا با یه ریخت هپلی میام بیرون، دیگه هم ورزش نمی کنم، هیشکی نگام نکنه. خوبه؟

+: وای خدایا ساعت نه و نیمه. بذار یه زنگ به مامان بزنم...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

گوشی اش را در آورد و با دیدن چند پیام و تماس از دست رفته دستپاچه پیامها را باز کرد. خبر خاصی نبود. مامان نوشته بود که شام خانه ی خاله هستند و هر وقت کارش تمام شد به آنجا برود.

نفسی به راحتی کشید و گفت: از بیخ گوشم گذشت. بریم خونه الهام اینا. شام اونجاییم.

مهیار در آوا را باز کرد و بدون این که منتظرش بماند ماشین را دور زد و به طنز پرسید: منم دعوتم؟

آوا به تندی گفت: نخیر. خودمونو گفتم.

سوار شدند. مهیار آینه را تنظیم کرد و گفت: الان خودمونیم دیگه. من و تو.

+: حالا صبر کن. اگه باهاشون فامیل شدی شاید شام دعوتتون کردن.

_: راست میگیا... حالا دستپخت خاله جان خوبم هست؟ می ارزه باهاشون فامیل بشیم یا نه؟

+: اگه به خاطر دستپخته همون بهتر نیاین جلو.

_: یعنی اینقدر بده؟

+: نه خوبه ولی دلیل مسخره ای برای پا پیش گذاشتنه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: زیادی جدی می گیری. سخت نگیر. دنیا دو روزه.

جلوی در خانه ی خاله پیاده شد. همه کلی تحویلش گرفتند و تشویقش کردند. خاله برنامه را ضبط کرده بود. دوباره دور هم گوش کردند. باور نمی کرد اینقدر برایشان جالب باشد.

روز بعد طبق قرارشان با مهیار، همراه با الهام ساعت دو بعدازظهر به باغچه رفت. حال الهام بهتر شده و بی قراری بی سابقه ای توی رفتارش دیده میشد. آوا چند بار خواست سربسرش بگذارد اما منصرف شد. اصلاً الهام لطیفتر از آن بود که بشود به خاطر عاشقی اش مسخره اش کرد. باید طعنه هایش را نگه می داشت و یک جا سر مهیار خالی می کرد تا او هم جوابش را بدهد و کلی دو تایی بخندند.

هی از گوشه ی چشم الهام را پایید و زبانش را در دهان نگه داشت تا بالاخره رسیدند. هنوز چند قدم به در مانده بود که قدمهای الهام تند شد و تقریباً دوان دوان وارد باغچه شد.

آوا هم سلانه سلانه به دنبالش رفت. مهیار که خودش را با ساکولنتهای نزدیک در مشغول کرده بود با دیدن الهام سر برداشت. با لبخند سلامی کرد و سر کشید تا آوا را ببیند. با کمی تردید پرسید: آوا نیومده؟

به طور معمول باید آوا خیلی عجولانه تر و پر سر و صداتر از الهام وارد میشد.

@Novels
_dl

الهام اصلاً سوال مهیار را نشنید. یک قدم بعد از مهیار سر جایش مانده بود و مبهوت آن چشمهای آبی شده بود. حتی زبانش در دهانش نچرخید که سلام کند!

کامیار با قدمهای بلند ولی مقطع پیش آمد. چشم از او برنمی داشت. آرامشی که از این دختر می گرفت را هیچوقت تجربه نکرده بود. دلش می خواست تا ابد به او چشم بدوزد و او هم نگاهش را نگیرد.

ولی الهام بود که بالاخره شرمنده شد. نگاهش را پس کشید و سر به زیر انداخت. همان لحظه هم دلش بنای بهانه گیری گذاشت و پای مژه هایش را تر کرد.

به سختی پا از زمین کند و با کامیار هم قدم شد. خیلی سعی کرد صدایش بغض نداشته باشد و آرام جوابش را بدهد. بغض نداشت اما آرام و با اعتماد بنفس هم نبود. مگر فاصله ی دیدارشان چقدر بود؟ هنوز یک شبانه روز هم کامل نشده بود. اصلاً اینجا درست کنارش و هم قدم و هم نفسش دلش بیشتر بهانه می گرفت. توی خانه که بود دور بود. تکلیف خودش را می دانست. مسئله ای نداشت. اما اینجا...

مهیار متعجب از گیجی الهام تکرار کرد: پس آوا کو؟

و قدمی به طرف در برداشت.

+: آوا اینجاست. گم نشده. سلاملیکم. برات متاسفم. هنوز از شرّم خلاص نشدی. حالا حالا آوارم رو سرت! آوا نیستم که!

@Novels
_dl

مهیار خندان گفت: سلام رنگی رنگی.

آوا از لحن او خنده اش گرفت. ولی با دیدن الهام و کامیار یک دفعه ساکت شد و با تفریح از کنار شانه ی مهیار سر کشید تا آنها را بهتر ببیند. طوری که مهیار هم برگشت و بعد با اشاره از آوا پرسید: چی شده؟

آوا با لبخندی عریض بی صدا لب زد: خیلی لاولین! آخی....

مهیار خندید و زمزمه کرد: می خوای ما بریم بیرون راحت باشن؟

کیفش را به بازوی مهیار کوبید و از کنارش رد شد. حالا الهام و کامیار به کوار رسیده بودند. کنار الهام روی صندلی نشست و در جواب سلام کامیار، گفت: سلام آقاکامیار. خوب هستین؟ دو روز ما رو نبینین دلتنگ میشینا. ما هم همینو تشخیص دادیم هی میاییم اینجا. تقصیر سازمانه که از اینجا اینقدر دوره. اگه نزدیک بود ما کمتر زحمت می دادیم.

_: نه بابا چه زحمتی؟ خوشحالم میشم.

+: خودم می دونم. میگم مهیار میگم اصلاً وسایل ضبط رو بیار برنامه رو از همین جا بفرستیم رو آنتن.

مهیار یک فنجان چای جلوی او گذاشت و گفت: یعنی من مرده ی این همه اعتماد بنفستم. حالا داداش من یه تعارفی کرد، این خودم می دونمت چیه؟

www.novels-dl.mozblog.com

@Novels
_dl

+: اوا خب قیافشون معلومه که شادن! نیستن؟ ها؟

کامیار خندید و سر تکان داد. یک جعبه بیسکوییت باز کرد و روی میز گذاشت. الهام کیفش را روی میز گذاشت. درش را باز کرد و با کلی خجالت یک ظرف در بسته بیرون آورد و باز کرد.

آوا با لبخند در ظرف را باز کرد و گفت: الهام براتون رولت پخته. منم بالاخره به واسطه ی شما ممکنه فیضی ببرم. رولت خامه ایهای الهام دومی نداره.

بعد دست توی کیف خودش برد و گفت: منم بشقاب یه بار مصرف آوردم. بالاخره نصف زحمتش با منه! منم می تونم به اندازه ی الهام هنرمند باشم. رو نمی کنم بعضیا پررو نشن. همه که مثل آقاکامیار آقا و با شخصیت و با ظرفیت نیستن!

_: بشکنه این دست که چایی بی نمک گذاشت جلوی تو.

+: ایی! یعنی می خواستی تو چاییم نمک بریزی؟

کامیار و الهام با تفریح نگاهشان می کردند. کامیار گفت: مهیار همیشه نگران بودم که هیچکس از عهده ی زبون تو بر نمیاد.

_: نه خان داداش. دیگه اصلاً نگران نباش. این دختره فقط روز خواستگاری دهنشو ببنده. دیگه باقیش هرچی بگه من مشکلی ندارم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

+: جان؟ خواستگاری کی؟ مثل این که حسابی به دهنت مزه کرده. من عمراً همراه تو نمیام خواستگاری. باز آقاکامیار جای داداشم حاضرم همراش برم.

_: حالا کی خواست همرام بیای؟ چه شلوغشم کرده. نه عزیزم شما بشین تو خونه من میام خواستگاری.

الهام با چشمهای گرد شده به مهیار نگاه کرد و وحشتزده دستهایش را روی دهانش گذاشت. طوری که کامیار خواست به مهیار اعتراضی بکند اما آوا اجازه نداد. به تندی گفت: هی آق معلم چشاتو درویش کن. خواستگاریم لازم نیست بیای. جواب نه می گیری. بیخودی از اول خودتو کوچیک نکن. بشین درستو بده. بذار به کارمون برسیم.

کامیار خندید و رو به الهام زمزمه کرد: نگرانشون نباش.

الهام بی صدا لب زد: دیوونه ان اینا!

کامیار خندید و الهام محو چینهای ریز دو طرف چشمهایش شد. با مشتی که مهیار روی میز کوبید به خود آمد. تکان بدی خورد و به طرف آنها برگشت.

مهیار هم متوجه ی شدت ضربه اش شد و با کمی دستپاچگی گفت: ببخشید ببخشید. قصدم این نبود که اینقدر محکم بزنم. همه اش تقصیر آوائه.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا چانه اش را بالا گرفت و به قهر رو گرداند. در همان حال یک برش رولت توی بشقاب کشید و جلوی کامیار گذاشت. بعدی را برای الهام گذاشت و بقیه ی ظرف را هم جلوی خودش کشید. چنگال یک بار مصرف را توی خامه ها فرو برد و کمی مزه مزه کرد.

مهیار با چشمهای باریک شده به او چشم دوخت. الهام با دستپاچگی زمزمه کرد: آوا زشته! به آقامهیارم بده. نکن اینجوری.

آوا یک تکه کیک سر چنگال زد و با خونسردی گفت: باید التماسم کنه.

_: التماست کنم؟ عمراً! تازه مگه مال توئه؟ یکی دیگه پخته آورده، تو به خود گرفتی؟

+: چنگالا مال منه. با دست نمی تونی بخوریش که!

مهیار ظرف را پیش کشید و لقمه ای با قاشق چایخوری جدا کرد و با دست خورد. انگشتهای خامه ایش را هم لیسید و گفت: حرف نداره. اگه این آوا یک کلمه راست گفته باشه همون تعریفش از رولتای شماست.

+: لقمه شو ببین! اینقدر نخور مهیار. چاق میشی، بی ریخت میشی، دوست دختررات می پرن! نگی نگفتی ها!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: کی میگه تو دهن من نگاه کنی؟ دوست دخترای خودمن می خوام بپرونمشون. همین تو یکی برای من بسی!

+: من یکی چی؟ کجا؟ کی قولی دادم که خودم یادم نیست؟ توهم زدیا! اینقدر نخور. نمایشنامه کوش؟ بیاین شروع کنیم بابا الان شب میشه.

مهیار خندید و یک پوشه جلوی او گذاشت. با تفریح نگاهش کرد. کل کل کردن با این دختر روحش را تازه می کرد. آرزو داشت که می توانست به رابطه شان شکلی رسمی بدهد اما نمی دانست چقدر طول می کشد تا بتواند آوا را راضی کند. بعد از آوا هم خانواده ها بودند. آهی کشید و چشم به متن دوخت. راه درازی در پیش داشت.

سر میز شام مهیار به پهلوی کامیار زد و گفت: د بگو دیگه.

مامان متعجب پرسید: چی رو بگه؟

_: خودش میگه.

کامیار جرعه ای آب نوشید و گفت: هنوز زوده. من نه درسم تموم شده نه...

_: چی چی رو زوده داداش من؟ دختره می پره. تو هم که دلت گیره. برو جلو اسمی ببر، بعد سر فرصت کاراتو ردیف کن.

مامان با خوشحالی پرسید: عاشق شدی؟ کی هست؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

بابا اما آرام گفت: مردم که نمی تونن حیرون ما باشن. هنوز نه تکلیف درسِت معلومه نه سربازی. حالا خدا خواسته یه شغل درست حسابی داری، دلیل نمیشه عجله کنیم. تو هم آروم بگیر مهیار.

_: ای بابا پدر من... یعنی خوشبختی من و کامیار براتون مهم نیست؟ دختره خانم عاقل باشخصیت، به چشم خواهر برادری خیلی خوشگل، داداش ما هم دلش رفته. حالا میگین صبر کن؟ دختر خوب رو دست مردم نمیمونه. شما برین جلو بقیه شم خدا بزرگه.

www.novels-dl.rozblog.com

مامان با شیطنت پرسید: از اون دختری که خودت پسند کردی چه خبر؟ آواخانوم.

_: آوا هم سر جای خودش. ولی حرمت بزرگ کوچیکی سرم میشه. شما اول برای کامیار برین خواستگاری بعدشم من.

بابا دوباره گفت: عجله نکنین. قسمت آدم هرچی باشه همون می مونه.

_: نه باباجون نمی مونه. هر دوتاشون خوشگلن، می پرن.

کامیار دست روی دست مهیار گذاشت و زمزمه کرد: آروم باش.

مهیار سری تکان داد و از سر میز برخاست. زیر لب گفت: خیلی ممنون. خوشمزه بود.

@Novels_dl

عصبانی به طرف اتاقش رفت. پدر و مادرش سر تکان دادند و کامیار مشغول جمع کردن میز شد.

مهیار به اتاق نرسیده شماره را گرفت. وارد شد و در را پشت سرش بست. روی تخت دراز کشید و دست آزادش را زیر سرش گذاشت.

+: الو مهیار؟

_: سلام. خوبی؟

+: سلام. خوبم. تو خوبی؟

_: خوبم. نه خیلی خوب نیستم.

+: چی شده؟ بسلامتی مریض شدی کلاس فردا کنسله؟ هورا!

_: کنسل شدن کلاس جالبه یا مریض شدن من؟

+: هر دو قربان. ولی صدات خوبه مشکلی نداره. اگه صدات مثل الهام خروسی شده بود خیلی بهت می خندیدم.

_: به الهامم خندیدی؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: نه بابا. مگه میشه به الهام خندید؟ اینقدر احساساتیه یک کلمه بگی اشکاش می ریزه. بعدم عذاب وجدان می گیره. کلاً نمیشه باهاش بحث کرد. همون داداش تو به دردش می خوره که بشینن لاولی درباره ی بن سای و شعر نو و کهنه حرف بزنن.

مهیار آهی کشید و جوابی نداد.

آوا بالاخره نگران شد. پشت کامپیوتر بود. صاف نشست و پرسید: مهیار خوبی؟ چی شده؟

_: چیزی نشده. فقط هرچی با اینا چونه می زنم که پا پیش بذارن هی میگن بذار درسش تموم بشه، سربازی بره، بذار این، بذار اون... پس فردا که الهام خانم پرید، خرده های شکسته ی دل کامیار رو ما باید جمع کنیم. حتی خودشم هی میگه عجله نکن. یعنی چی؟ مگه دختر مردم بهش قول داده که صبر می کنه؟

+: حالا تو چرا کاسه ی داغتر از آش شدی؟

_: بابا داداشمه. دارم می بینم عاشقشه. حتی تو هم دیدی.

+: خب دیده باشم. به من و تو چه ربطی داره؟

_: نفر دوم این داستان منم.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا فروخورده خندید. از جا برخاست. مانتویی که روی زمین بود را برداشت و در حالی که آویزان می کرد، گفت: بی خیال بابا. حالا بگو چرا فردا کنسله؟ چطوری؟

_: من نگفتم فردا کنسله. تو گفتی.

+: پس چی؟

_: هیچی. گفتم زنگ بزنم دلداریم بدی بگی نگران نباش، من پشتتم و از این حرفا ولی...

آوا قاه قاه خندید و گفت: به همین خیال باش. نگران الهام نباش. عصر که میومدیم باهاش حرف زدم. با کلی خجالت اعتراف کرد. ده سالم طول بکشه دلش پیش داداشته. اصلاً این دو تا شاعرپیشه با فراق خوشترن تا وصال!

_: نگو! اگه به گوش بابام برسه دیگه عمراً پا پیش نمیذاره. هی میگه این کارت تموم بشه، اون کارت تموم بشه.

+: تو چته؟ هفتی به دنیا امدی؟ چکار به تو؟

_: یعنی چی چکار به من؟ باید اون بره که برای من پا پیش بذارن.

+: مهیار برو یه لیوان آب خنک بخور بگیر بخواب. نه فکر کنم یه لیوان جواب نمیده. یه دوش آب سرد بگیر. بدجوری داغ کردی. شب بخیر.

@Novels
_dl

_: هی آوا قطع نکن.

+: هی مهیار حرص نخور، پیر میشی، دوست دخترات می پرن. برای خودت میگم.

_: اینقدر منو حرص نده رنگی رنگی. من اگه دوست دختر داشتم الان به اون زنگ می زدم نه به تو.

آوا دوباره پشت میزش نشست. از لفظ "رنگی رنگی" مهیار کیف میکرد. خوشحال بود که لبخند عریضش را نمی بیند. با صدایی که سعی داشت همچنان بی تفاوت باشد، گفت: من چه می دونم؟ بالاخره یکی هست که بهش زنگ بزنی.

_: خب منم به همون زنگ زدم.

در اتاق آوا باز شد. مامان بود. گفت: آوا بیا عمه ات پای تلفنه.

+: باشه الان. ببین من باید برم. خداحافظ.

و بدون این که منتظر جواب مهیار بماند قطع کرد.
بالاخره روز ضبط برنامه از راه رسید. از ساعت شش بعدازظهر شروع به ضبط کردند. مامان و بابا و خاله و شوهرخاله هم آمدند. حتی کامیار هم آمد. الهام آنجا بود. مگر میشد خودش را نرساند. مهیار کلی وساطت کرد تا اجازه دادند پدر و مادرها همین یک روز در برنامه حاضر باشند. کامیار هم که بی سر و صدا گوشه ای نشست.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

همه سر جای خود قرار گرفتند. آوا و الهام پشت یک میز و فرزانه و مهیار پشت میز دیگری بودند. آوا با حرص به فرزانه نگاه می کرد و زیر لب غر میزد. گاهی هم با چشم و ابرو برای مهیار خط و نشان می کشید که فقط باعث میشد مهیار بخندد.

بالاخره برنامه آغاز شد. خاله خیلی ذوق داشت ولی مامان هم نمی توانست شوقش را پنهان کند. بابا هم که دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داده بود و با لبخندی مطمئن دخترش را تماشا می کرد.

الهام با آرامش همیشگی اش صحبت می کرد و آوا با دو سه شخصیتی که به جایشان حرف میزد، هر لحظه رنگ عوض می کرد.

بعد از سه ساعت و نیم ضبط برنامه ی سه ربع ساعته تمام شد و کارگردان به نتیجه رضایت داد.

همه باهم بیرون آمدند. بابا می گفت: باور نمی کردم بتونی اینقدر مسلط اجرا کنی. حتی صدات از همیشه به نظرم قشنگتر امد.

آوا با سرخوشی گفت: منو دست کم گرفتین باباجون؟ داشتیم؟ نداشتیم.

مهیار و کامیار پیش آمدند. بابا برگشت و از مهیار تشکر کرد که وساطت کرده بود که بمانند و شاهد ضبط برنامه باشند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کامیار به آوا گفت: تبریک میگم. کارت عالی بود.

آوا با هیجان گفت: همه اش از لطف شما بود. و الا من عمراً به فکرم نمی رسید برم دنبال گویندگی.

_: قسمت بود. من کاری نکردم.

مهیار زیر لب گفت: قسمت من.

آوا با لحنی شوخ اعتراض کرد: چه به خود گرفته! تو چکاره بودی؟

مامان که جمله ی مهیار را نشنیده بود، دستپاچه گفت: آوا درست صحبت کن. آقامهیار اینقدر این چند وقت زحمت تو رو کشیده.

مهیار شانه ای بالا انداخت و گفت: بیا و خوبی کن.

آوا قدمی عقب رفت و از پشت شانه ی مامان شکلکی برای مهیار در آورد. کامیار هم از آن طرف دید. سر به زیر انداخت و خنده اش را فرو خورد.

بابا از کامیار و مهیار دعوت کرد که شام را باهم در یک رستوران بخورند. خانواده ی خاله هم بودند. برادرهای الهام هم آمدند. کامیار و الهام روبروی هم نشسته بودند. قیافه هایشان دیدنی بود. نگاههای یواشکی شان، سرخ و سفید شدن الهام، مژه زدنهای کامیار با آن چشمهای آبی...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

در عوض مهیار و آوا از هیچ فرصتی برای اذیت کردن هم فروگذار نمی کردند. متلکها و گوشه کنایه ها یک طرف، پا زدنهای زیر میز هم طرف دیگر. دو ضلع میز کنار هم نشسته بودند و بدون این که دیگران متوجه شوند مدام بهم تکه می پراندند.

مهیار از بین لبهای نیمه بازش زمزمه کرد: بسه آوا تمام شلوارم خاکی شد.

+: ماست منو خوردی طلبکارم هستی؟

_: بیشترشو که خورده بودی!

+: می خواستم همه شو بخورم.

_: میرم برات میگیرم.

+: لازم نیست. بشین.

_: دوغ بزن.

+: نوشابه می خورم.

_: دندونات خراب میشه.

+: آخ جون! زشت میشم دست از سرم برمیداری.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: دیوونه ای؟ راه بهتری نداری که دست از سرت بردارم؟

+: نوچ! ببین یه صحبتی با کارگردان بکن. از فردا من بشینم کنارت. فرزانه بره پیش الهام.

_: اجرای برنامه دو نفره است. من و فرزانه مجبوریم کنار هم باشیم. حالا وقت نمایش خیلی فرقی نمی کنه. ولی وقت اجرا تمرکزم بهم می خوره.

+: خب از فردا من به جای فرزانه اجرا می کنم.

مهیار که از حسادت او دلش غنج میزد با لبخند گفت: عزیز دلم من کارگردان نیستم.

+: ولی تو از همه شون زبون بازتری، هر کار بخوای می تونی بکنی.

_: اینو الان به حساب تعریف بذارم یا تخریب؟

+: هرچی دلت می خواد ولی جای منو درست کن.

_: میشه میز کناری به جای آقای منوچهری بشینی کنار من.

آوا با بی میلی قبول کرد و سر به تایید کج کرد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

دیروقت بود که بالاخره شامشان تمام شد و از هم جدا شدند. آوا پر از انرژی و سرحال بود. حسابی از گپ زدن با مهیار لذت برده بود. مهیار هم تا ساعتها لحظه لحظه ی باهم بودنشان را به خاطر می آورد و لبخند میزد.

کامیار و الهام لبریز از عاشقانه بودند و تا آخر شب برای همدیگر تک بیتهای ناب می فرستادند.
روز بعد مهیار همه را جابجا کرد تا آوا کنارش بنشیند و اعلام کرد: طاقت دوری از عشقمو ندارم!

همه کلی سر این ماجرا خندیدند غیر از الهام که داشت از خجالت آب میشد و آوا هم که نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. بعد از آن همه خط و نشان کشیدن برای گرفتن جای کنار مهیار، حالا اگر از حرفش برمی گشت که خیلی بد بود ولی تأیید هم که نمی خواست بکند. خلاصه با کمرویی بی سابقه ای کنار مهیار جا گرفت.

همین که نگاهها از روی آنها کنار رفت، به طرف مهیار خم شد و زمزمه کرد: عشقت؟ یعنی چی؟

مهیار عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و پرسید: خوبی تو؟ چی باید می گفتم؟ اصلاً چرا اصرار داشتی بشینی اینجا؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا لب برچید و به متنش خیره شد. مشغول زد و خورد با وجدان و غرورش بود. نفهمید که برنامه آغاز شده است. اشکالی هم نداشت ولی وقتی که باید یکهو به عنوان یکی از شخصیتهای نمایشنامه وسط حرف مهیار می پرید، هنوز حواسش نبود. آرنج مهیار که به بازویش خورد باعث شد به خود بیاید. سوالی به مهیار نگاه کرد و مهیار با چشم به متن پیش رویش اشاره کرد.

فرزانه جمله اش را تمام کرد. مهیار جمله ی بعدی را شروع کرد و آوا با کلی تلاش برای حالت نفس نفس زدن و صدای کودکانه به میان حرفش پرید و نقشش را اجرا کرد.

مهیار با لبخند تأییدش کرد و از روی متن جوابش را داد. بعد الهام در نقش مادر آوا جمله ای محبت آمیز گفت و مهیار و فرزانه از کادر نمایش خارج شدند.

آوا در نقش دختربچه با مشت روی میز میزد و به اصرار اسباب بازی می خواست. مهیار سعی می کرد خنده اش را فرو بخورد و حواس او را پرت نکند. ولی دلش غنج میزد برای آن همه ناز و ادا...

آوا هم که تمام حواسش به تأیید مهیار بود و با حظّی وافر نقشش را اجرا می کرد.

بعد از تمام شدن برنامه کامیار دنبالشان آمد و باهم به طرف ماشین رفتند. آوا الهام را هل داد و گفت: تو جلو بشین.

الهام با نگرانی زمزمه کرد: زشته. این کارا چیه؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: خیلیم قشنگه. تو بشین جلو.

مهیار پیش آمد و گفت: اصلاً آوا باید کنار من بشینه. کنارم نباشه دلم می گیره.

الهام با حرص و خجالت زمزمه کرد: می دونم با اون شویی که امروز اجرا کردی.

کامیار پرسید: چکار کردی مهیار؟

مهیار شانه ای بالا انداخت و گفت: من کاری نکردم. فقط گفتم آوا باید کنارم بشینه. الانم همینو میگم.

کامیار سوئیچ را به طرف او گرفت و گفت: شما دو تا جلو بشینین.

در عقب را هم برای الهام باز کرد و با احترام منتظر ماند که سوار شود.

آوا هم پیروزمندانه در جلو را باز کرد و در حالی که سوار میشد گفت: هی داداش.... اولین باره که ماشینت پر از کاغذ نیستا!

الهام خجالت زده گفت: آوا!

مهیار هم سوار شد و گفت: درسش تقریباً تموم شده، کاغذا رو جمع کرد.

کامیار هم نشست و گفت: تو صندوقن، اگه دلت براشون تنگ میشه بیارمشون.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

آوا بلند خندید و الهام نفس عمیقی کشید. ولی با لبخند پرمهر کامیار تمام حرص و جوشهایش را از یاد برد.

مهیار راه افتاد و پرسید: کجا برم؟

الهام گفت: من باید برم خونه. ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم. خودمون می رفتیم.

کامیار آرام گفت: این چه حرفیه؟ لطف کردین که قبول کردین.

آوا به پشتی تکیه داد و در حالی که چشمهایش را می بست گفت: مخصوصاً من خیلی لطف کردم. دارم از خواب میمیرم و عمراً حوصله نداشتم دنبال تاکسی بگردم. این الهامم که خجالتی! به آژانسم نمی خواد زنگ بزنه.

الهام سرخ شد و سر به زیر انداخت. کامیار با نگاهی پر نوازش به او چشم دوخت.

مهیار چیزی گفت اما آوا بین خواب و بیداری معنی جمله اش را نفهمید. به آنی خوابش برده بود.

_: آوا... آوا؟ هی رنگی رنگی... بیدار شو. بیدار نشی بغلت می کنم می برمت تو.

آوا ناگهان از خواب پرید و غرّید: به من دست نمی زنی! بی ادب زبون نفهم!

@Novels
_dl

مهیار غش غش خندید و همانطور که پشت فرمان نشسته بود به در ماشین تکیه داد.

+: به چی می خندی تو؟

_: عاشقتم! پیاده شو.

آوا برگشت و نگاهی ترسیده به صندلی عقب انداخت و پرسید: داداشت کو؟

_: دیدم خیلی خوابی اول اونو رسوندم.

+: هوم... باشه... میگم... امم...

_: چی؟

+: منم.

_: منم؟ چی؟

+: همین دیگه. خداحافظ. شب بخیر.

با عجله پیاده شد و در را بهم کوبید.

مهیار با شوق خندید و از ته دل گفت: خدایا شکرت!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار یک دور دیگر تا انتهای هال رفت و برگشت. نالید: مااااان...

مادرش از جلوی گاز به طرف ظرفشویی چرخید و گفت: برادرت پنج سال از تو بزرگتره. قصد ازدواجم داره. درسته که من بگم اول تو؟ منصفانه است؟

_: کامیار قصد ازدواج داره؟! کامیار فقط عاشقه. اینقدر امروز و فردا می کنه. معلوم نیست کی می خواد پا پیش بذاره.

مامان سیب زمینی ها را توی روغن داغ ریخت و گفت: ببین من با تو مخالفتی ندارم. حتی باباتم مخالفتی نداره. ولی آسیاب به نوبت. نمیشه که یهو بپری وسط. تازه تو الان چی داری؟ باز کامیار یه درآمدی داره بتونه دو وجب جا اجاره کنه. تو استخدام رسمی سازمان نیستی. ساعت وقتی اگه کاری بود صدات می کنن. یه روز هست یه روز نیست.

_: مامان من در طول دو سال گذشته بیکار نبودم شکر خدا. یه مختصر درآمدی دارم.

=: خودتم میگی مختصر. با این درآمد میشه عروسی گرفت؟ طلا خرید؟ خونه اجاره کرد؟ ما هم کمکتون می کنیم ولی اول برادرت. اونم انتخاب کرده منتظر موقعیته. مثل تو آتش به دست نیومده که ملّام کن خرم رفت!

_: آوا با کم و زیاد من میسازه. مطمئنم.

www.novels-arozblog.com

@Novels_dl

=: آوا تک فرزنده. تمام امکانات خونواده در اختیارش بوده. معلوم نیست بتونه با کم و زیاد تو بسازه.

_: من فقط آوا رو می خوام.

=: منم نگفتم آوا نه. میگم صبر کن موقعیتش جور بشه.

_: خب شما اسمی ببرین، ندنش به یکی دیگه، بعد تا هر وقت بگین صبر می کنم.

=: اسم ببرم برای چه وقت؟ می دونی ممکنه چند سال طول بکشه؟ فکر می کنی داماد شدن آسونه؟

گوشی مهیار زنگ زد. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گوشی را از توی جیب شلوار جینش بیرون کشید. با دیدن اسم آوا لبخند تلخی زد و جواب داد: جانم آوا؟ سلام.

مامان با تأسف سری تکان داد و به کارش ادامه داد.

+: سلام مهیار ببین اینجا نوشته دختره جیغ زد و به گردن مامانش آویزون شد. من چه جوری اینو تو صدا نشون بدم؟ نمایشنامه است که می نویسن اینا؟ مگه تأتره؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار به اتاقش رفت. پشت میزش نشست و در حالی که متن را بررسی می کرد، گفت: خب بعدش نوشته که مامانش میگه عزیزم گردنم درد می کنه. آروم باش و اینا...

+: کجا؟

_: صفحه بعدیش.

+: ا من تا همینجا خونده بودم. ولی حالا هرچی. من که نمی تونم نشونش بدم.

_: سخت نگیر. الهام تو دیالوگش توضیح میده.

+: هوم... الان هیشکی تو باغچه نیست نه؟

_: نه. کامیار بعدازظهر میاد. کاری داری؟

+: یه شیشه بزرگ پیدا کردم می خواستم تراریوم درست کنم. خیلی بی ذوقین که تراریوم و از این مجموعه ها درست نمی کنین بفروشین.

_: من بی ذوق تو با ذوق. خودت درست کن.

+: حوصله ام سر رفته.

_: بیام دنبالت بریم باغچه؟ البته ماشین ندارم. پیاده میام.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

+: دو تایی بریم؟ نه....

_: تو خونه هم ساکولنت داریم. مامانم هست. میای؟

+: نه زشته.

مامان به چهارچوب در اتاق تکیه داد و گفت: اگه می خوای برای ناهار دعوتش کن.

_: مرسی مامان. آوا... مامان میگه ناهار بیا اینجا.

آوا پوف کلافه ای کشید. به ساعت دیواری روبرویش چشم دوخت و پرسید: زشته مهیار. بیام بگم من کیم؟

_: لازم نیست خودتو معرفی کنی. قبلاً باهات آشنا شدن.

+: همه ی دوست دختراتو به همین راحتی برای ناهار دعوت می کنی؟

_: تو دوست دخترم نیستی. اگه خانواده رضایت می دادن میومدم خواستگاری، ولی میگن اول کامیار.

+: با این حال برای ناهار دعوتم می کنن!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

_: با تو مخالفتی ندارن. با بی پولی من مشکل دارن و شغل غیررسمی و درس نیمه کاره و.... خداییش الان که فکر می کنم می بینم اونا هم راضی بشن، خونواده ی تو راضی نمیشن یکی یه دونه شونو بهم بدن.

+: نه راضی نمیشن. ولی من الان باید پاشم ناهار درست کنم. برای خودم تنهایی. مامان بابا هیچکدوم نمیان. حوصله ام سر رفته.

_: خب عزیز دلم دارم میگم که بیا اینجا. میام دنبالت پیاده بیاییم. راهی نیست. مهنازم امد. شاید شوهرشم باشه.

+: وای نه خونوادگیه نمیام.

_: یعنی چی نمیام؟ مگه تو جزو خونوادمون نیستی؟ حالا گیرم من نه پول دارم نه کار درست و حسابی. دل که دارم.

+: این درست نیست.

مهیار روی تختش دراز کشید. به سقف چشم دوخت و نالید: من چکار کنم؟

+: هیچی. برو ناهارتو بخور.

_: اینجوری دیگه از گلوم پایین نمیره.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

+: بخور مهیار منم یه چیزی می خورم. عصر می بینمت. شاید قبلش بیام باغچه چند تا ساکولنت بگیرم.

_: من سه ونیم میرم باغچه.

+: چهار میام.

_: خوبه.

+: خداحافظ.

مهیار گوشی را بوسید و آرام گفت: خداحافظ.

آوا دستپاچه قطع کرد و سرش را بین دستهایش گرفت. قلبش بی وقفه می تپید و حالش بد بود. احساس شیرین دوست داشته شدن، با تلخی احساس گناه معجون عجیبی ساخته بود که به شدت مضطربش می کرد.

ناهار نخورد. تا نزدیک ساعت چهار کلافه دور خودش چرخید. بالاخره هم جام بلورش را برداشت و به طرف باغچه رفت.

مهیار و کامیار آنجا بودند. آوا تمام تلاشش را کرد که دوباره شاد باشد. با سرخوشی سلام و علیک کرد. جام بزرگش را بالا گرفت و گفت که می خواهد چند تا ساکولنت توی آن بکارد.

www.novels-dl.roblog.com

@Novels
_dl

چند گلدان و زیر گلدانی هم این طرف و آن طرف باغچه پیدا کرد و مشغول شد. مهیار هم به کمکش آمد. باهم ساکولنتهای مختلف را کنار هم جور می کردند و طرح باغ و جنگل و جزیره درست می کردند. توجه کامیار هم جلب شده بود ولی زیاد مزاحم خلوت عاشقانه شان نمیشد.

ساعتی بعد الهام هم رسید. آوا سر برداشت و با خوشحالی گفت: سلام. تو هم آمدی؟

الهام پیش آمد و متعجب جواب داد: کامیار گفت اینجایی. فکر کردم دارین تمرین می کنین.

+: تمرین باغبانی. ببین این چه خوشگل شده! عاشقش شدم. مهیار بیا اینجا یه حوض کوچولو و یه نیمکت چوبی درست کنیم. از این عروسکای روی شیرینی هم بذاریم.

_: برای حوضش میشه از این کاسه ترشی خوریها کوچولو بگیریم.

+: عالیه!

الهام خندید و به طرف کامیار برگشت. کامیار هم با لبخندی پرمهر به طرف بن سای هایش اشاره کرد و باهم مشغول رسیدگی به جنگل مینیاتوری کامیار شدند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

شاخه های بلند شده ی درخت سیبش را چید. یک سیب کوچک از شاخه های بریده شده جدا کرد و کف دستش گذاشت. آن را با لبخند به طرف الهام گرفت. الهام ذوق زده سیب سرخ کوچک را برداشت و به دهان برد.

آوا تقریباً هرروز عصر را به باغچه می رفت و قبل از برنامه، یک تراریوم یا باغ کوچک با ساکولنتهای کامیار درست می کرد و گوشه ای می گذاشت. بعد با مهیار به سازمان می رفت که برنامه اش را اجرا کند. شخصیت دختربچه ی بانمک با استقبال خوبی مواجه شده بود و همه صدا و اجرایش را دوست داشتند.

صبحها را هم به جستجو توی بازار می گذراند. ظرفهای بلور و گلدانهای جالب و تزئینات ریز و درشتی که می توانست توی گلدانها به کار ببرد تا آنها را تبدیل به منظره ای زیبا بکند.

کم کم دور و بر باغچه پر از دست ساخته های او و مهیار شد. تعدادی را فروخته بودند اما باز هم خیلی بود. تصمیم گرفتند نمایشگاه بزنند. این طرف و آن طرف تبلیغ کردند. از شبکه های مجازی استفاده کردند و بالاخره یک پنج شنبه جمعه را برای نمایشگاه گذاشتند.

استقبال بی نظیر بود! باغچه های کوچک رنگی و زیبایشان به سرعت فروخته شده و کلی هم سفارش گرفتند.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کم کم مهر و موسم تحصیل می رسید. انصراف از درس چیزی بود که آوا حتی فکرش را نمی کرد. ولی موفقیتش در رادیو و باغچه اینقدر چشمگیر بود که حتی مامان هم رضایت داد که این کار برای دخترش بهتر است.

آوا مثل یک پروانه آزاد و خوشحال بود. کلید باغچه را داشت و در هر فرصتی به آنجا می رفت. مهیار هم هر وقت می توانست می آمد. باغچه های کوچک و زیبایشان فروش خوبی داشت.

آن روز سرد پاییزی آوا به دقت مشغول باز کردن چند تا ریشه ی ساکولنت بند کفشی بود که مهیار وارد شد.

_: ووی سرده سلام.

آوا بدون این که سر بردارد گفت: سلام. اینجا که گرمه شکر خدا.

_: چه می کنی؟

+: می خوام چند تا بند کفشی بذارم اینجا مثل چند تا بید مجنون روی تپه باشه. یه آبنمای کوچولو هم درست کنم که یه جوی باریک از پای تپه رد بشه.

_: درست کنی!

+: خب تو درست می کنی. من و تو نداریم. داریم؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهیار روی زمین سیمانی نشست. با لبخند به او چشم دوخت و گفت: نه نداریم. داشتم میومدم مامانم زنگ زد خونه ی خاله ات.

+: خونه ی خاله؟ چرا؟

مهیار نفس عمیقی می کشید. وقتی آوا تعجب می کرد خیلی بامزه میشد. این روزها عشقش از بی قراری اولیه به دردی ته نشین شده رسیده بود.

_: برای کامیار.

آوا با تعجب بیشتری سر برداشت و پرسید: واقعاً؟ راضی شدن؟ وای چه هیجان انگیز! خدا کنه زود قبول کنن. واااییییی ذوق زده شدم! تو چرا اینقدر ماستی؟ به تو هم میگن برادر؟ چرا ذوق نمی کنی واسه داداشت؟

_: آوا کی نوبت ما میشه؟ اصلاً میشه؟ هرروز داره اعتماد بنفسم کمتر میشه.

+: بس که دیوونه ای. اون بیلچه رو بده.

_: بعضی وقتا تحملش خیلی سخت میشه.

+: تحمل چی؟

_: خودتو به اون راه نزن. کابوسم شده که یکی میاد می بردت و من به قول تو مثل ماست وا رفته نشستم.

www.novels-dl.mozblog.com

@Novels
_dl

+: قیافه شوا! هی ماست وا رفته... ماتم نگیر. طوری نشده که! اصلاً هیچ خری پیدا نمیشه بیاد منو بگیره. خیالت راحت.

مهیار ته لبخندی زد و پرسید: الان داری به من فحش میدی یا اون خواستگارای نبوده؟

+: دیگه هرجور دوست داری برداشت کن. این خیلی خوشگل شده نه؟ آبنماشو درست می کنی؟

_: قشنگه. مریم گفته کریسمس میاد. کامیار میگه اگه خاله ات اینا قبول کنن و بشه عقدشون همون وقت باشه خیلی خوب میشه.

+: واقعاً مریم میاد؟ چه هیجان انگیز! خیلی دلم می خواد ببینمش. هی ماست رفته تمام هیجاناتتو سر برنامه ی زنده ی صبح خرج کردی که دیگه انرژی نداری؟

_: دیشب همه اش کابوس دیدم. خسته ام.

آوا در حالی که به شدت مشغول باغچه سازی بود گفت: شام زیاد خوردی عزیزم سنگینیت کرده. کمتر بخور داری شکم میاری زشت میشی.

مهیار چشمهایش را بست، سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و خندید. زمزمه کرد: عاشق صداتم. کامیار راست میگه. هزار تا رنگ داره.

@Novels
_dl

+: الان قیافم تکراری شده که چشماتو بستی؟

مهیار چشم باز کرد و با لحن خسته ای گفت: نه خوابم میاد.

+: حالا چی کابوس دیدی؟

_: هیچی دیروز داشتی می گفتی عروسی دعوتی و دنبال لباس بودی، شب همه اش خواب می دیدم عروسی خودته و دنبال لباسی. داشتم دیوونه می شدم.

آوا سر برداشت و نگاهش کرد. لبخند کمرنگی روی لبش نشست. آرام گفت: مطمئن باش که این اتفاق نمیفته مهیار. من خیلی وقته دل سپردم. خیانت نمی کنم.

مهیار با شوق نگاهش کرد. کم پیش می آمد که آوا ابراز عشق کند. وقتی می کرد دلش می خواست با تمام وجود ذره ذره ی کلامش را سرمه ی چشمانش کند.

+: اینجوری منو نگاه نکن دست و پامو گم می کنم. ببین ریشه اش پاره شد. این که خشک میشه! دستت به اون یکی بند کفشی می رسه؟ حال داری یه آبنما درست کنی این زودتر تموم بشه؟ می خوام اینو کادو بدم به مامان بزرگم. خیلی خوشگله. نه؟

مهیار نیم خیز شد. بند کفشی کوچک را به او داد و بالاخره از جا برخاست. گوشیش زنگ زد. کامیار بود. با خوشحالی خبر داد که برای سه شنبه عصر قرار خواستگاری را گذاشته اند.

@Novels
_dl

مهیار قطع کرد و با لبخند گفت: اجازه دادن. سه شنبه عصر میریم خواستگاری.

+: هـوراااا! بـذار بـه الهـام یـه زنـگ بـزنم. ااا نگـاه کـن خـودش داره زنـگ مـی زنـه! سـلام عروس خانممم...

مهیـار خنـدان سـر تکـان داد و بـه دنبـال وسـایل درسـت کـردن آبنمـا تـوی کمـد کوچـک کنار میز کامیار خم شد.

الهام میلچه ی سورمه را بین پلکهایش کشید و با دقت به آینه نگاه کرد.

آوا لبـاس اتـو شـده ی او را تـوی هـوا نگـه داشـت تـا خنـک شـود. در همـان حـال گفـت: خیلی زحمت نکش. هر کار بکنی کامیار چشماش خوشگل تره.

الهـام بـرس ریمـل را روی مـژه هـایش کشـید و گفـت: چشـمت دنبـال چشـمای شـوهرم باشه من می دونم و تو ها!

+: ارزونـی خـودت. بشـینین روبـروی هـم گـل بگـین گـل بشـنفین. شـعر بخـونین. احساساتی بشین. کفشات کو؟

+: زیر تخت. خوبه مثل تو و مهیار مثل خروس جنگی بهم بپریم؟

@Novels
_dl

آوا کفشها را از زیر تخت بیرون کشید و گفت: ما فقط دوستانه مکالمه می کنیم و خیلی لطیف یه کمی بهم فحش میدیم! خوبه مثل شما دو تا حوصله سر بر؟ اه اه ایش ایش!

+: راستی بهت گفتم دیشب با مریم حرف زدم؟ عاشقش شدم!

+: گفتی! هیچ تصوری ازش ندارم. کامیار شیفتشه و مهیار هیچ اظهار نظری درباره اش نمی کنه. ترجیح میدم وقتی امد باهاش حرف بزنم. از راه دور برام سخته با یه غریبه آشنا بشم.

+: وای الان میان! من خوبم؟

آوا بدون آن که نگاه دقیقی به او بیاندازد گفت: عالی هستی. خیالت راحت. من برم بیرون ببینم چه خبره.

کمی بعد کامیار و خانواده اش از راه رسیدند. کامیار مرتب عرق می ریخت و با دستمال پیشانیش را خشک می کرد. مهیار مثل همیشه خوش تیپ و جذاب نشسته بود و آماده بود به جای همه حرف بزند. البته تریبون را به دست نگرفت و با لبخند آن را به بزرگترها واگذار کرد.

آوا گوشه ی اتاق نشسته بود و سعی می کرد نگاه مستقیمش به طرف مهیار نچرخد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

پدر کامیار شروع به صحبت کرد و گفت: البته هر دو پسر من قصد ازدواج دارن و جالب اینجاست که هر دو دخترهای این خانواده رو پسندیدن. ان شاءالله که قسمت باشه و هر دو به آرزوشون برسن.

آوا با شگفتی به مهیار نگاه کرد. او هم تعجب کرده بود و با نگاهی درخشان به پدرش چشم دوخته بود. برای لحظه ای برگشت و نگاهی ذوق زده به آوا انداخت. آوا خجالت زده لب به دندان گزید و نگاهش را به پدر مهیار دوخت که هنوز داشت از پسرهایش می گفت.

دلش می خواست الهام کنارش بود و این هیجان را با او شریک میشد ولی الهام هنوز توی آشپزخانه بود و می خواست مثل عروسهای سنتی هروقت صدایش کردند چای بیاورد!

مادر مهیار دل به دل همسرش داد و در تکمیل حرفهای او کلی از آوا و الهام تعریف کرد و از دل دادن پسرهایش گفت.

آوا از هیجان دو طرف صندلی ناهارخوری زیر پایش را بین پنجه هایش می فشرد و می فشرد. مجلس شلوغ شده بود. بالاخره وسط هیاهو الهام را هم صدا کردند که چای بیاورد.

www.novels-dl.roozblog.com

@Novels
_dl

بعد از خوردن چای کم کم فضا آرام گرفت و صحبتها به روال معمولش برگشت. خانواده های الهام و آوا برای تصمیم گرفتن فرصت خواستند. قرار شد مدتی سه خانواده باهم معاشرت کنند و بعد تصمیم بگیرند.

بالاخره خانواده ی مهیار عزم رفتن کردند. همه برخاستند. مهیار خودش را به آوا رساند و هیجان زده گفت: بابا سورپریزم کرد!

+: همه رو سورپریز کرد. داشتم از جوش میمردم. گفتم اگه یه وقت بابام بدش بیاد...

_: نه بابا... حرف بدی که نزد. چرا بدش بیاد؟

+: نمی دونم. همین جوری فکر کردم آخه این مجلس الهام بود...

مهیار لبخند عریضش را جمع کرد و با تردید پرسید: تو ناراحت شدی؟

آوا نگاهش را جایی حوالی چانه ی مربع اصلاح شده ی او نگه داشت و گفت: دیوونه ای؟ برای چی ناراحت باشم؟

مهیار دستش را مشت کرد و هیجان زده زمزمه کرد: وای آوا... باورم نمیشه. یعنی میشه؟ فکر می کنی چقدر نظر مامان بابات مثبته؟

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels_dl

آوا خندید و به پدر و مادرش که گرم صحبت با جمع بودند نگاه کرد. بعد سر برداشت و نگاهش را به نگاه جذّاب مهیار داد. با لبخندی پرعشوه پرسید: می دونی که یکی یه دونه ام؟

مهیار که نفسش برای آن لبخند رفته بود، بی صدا نالید: می دونم.

+: راه درازی در پیش داری شازده.

_: اگه بدونم دلت باهامه تا پشت کوه قافم میام.

+: دلم؟ نمی دونم.

بعد هم رو گرداند که برود.

_: هی لعبت فتّان... وایسا. روزی صد بار منو تا لب چشمه می بری و تشنه برمی گردونی. این انصاف نیست.

آوا روی یک پا به طرفش چرخید و با شیطنت خندید. ولی نتوانست بیش از چند لحظه در چشمهایش خیره بماند. دلش برای آن نگاه جذّاب عاشق پر کشید. شرم چهره اش را گلگون کرد و سر به زیر انداخت.

داشتند به خانه برمی گشتند. توی ماشین مامان گفت: وای اصلاً توقع نداشتم. یهویی گفت هر دو تا! خیلی جا خوردم!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

بابا آرام گفت: منم همینطور. خیلی تعجب کردم. هرچند که بهرحال انتظارش می رفت.

مامان معترضانه گفت: ولی من ترجیح میدم به دخترم احترام بذارن و تو یه مجلس جدا محترمانه به خواستگاریش بیان. یعنی چی دو تا یکی کنن؟

=: اگه بگی بیان که حتماً میان. اونا هم قصد نداشتن کم بذارن. فقط به نظر میومد مهیار اینقدر بی قرار باشه که راهی برای پدرش نگذاشته باشه.

چهره ی مامان به لبخندی رویایی باز شد. از گوشه ی چشم به آوا که در سکوت به گفتگویشان گوش میداد نگاه کرد و گفت: خیلی خوشحالم. مهیار واقعاً برازنده است. هرچند که آدم بهرحال نمی تونه با عجله تصمیم بگیره. حداقل به سه ماه معاشرت برای فکر کردن و تصمیم گیری احتیاج داریم. بحث یه عمر زندگیه.

=: درسته. نظر خودت چیه آواجان؟

+: من نظر شما رو قبول دارم.

=: ما نمی خوایم چیزی رو بهت تحمیل کنیم...

مامان حرف بابا را قطع کرد و گفت: قرار نیست تحمیل کنیم. مهیار اینقدر جذّاب هست که هر دختری خوشش میاد. در مورد خونواده اش و اصالت و درستیش هم که آوا باید به ما اعتماد کنه. اینطور نیست آوا؟

www.novels-d-roz.blog.com

@Novels
_dl

آوا تبسمی کرد و آرام گفت: همینطوره.

بعد از پنجره به بیرون چشم دوخت و از ته دل خدا را شکر کرد که در مهمترین تصمیم زندگیش مامان را با او هم سو و هم نظر کرده است. آهی کشید. مهیار خیلی بیشتر از انتظارش بود. جدا از قیافه و تیپش، مهربان بود. شوخ بود. درکش می کرد. عاشقش بود... چشم به آسمان دوخت و از ته دل خدا را شکر کرد...

پنجشنبه عصر مادر مهیار زنگ زد و خواهش کرد برای خواستگاری بیاید. با کمی پرس و جو برنامه را برای جمعه عصر گذاشتند.

جمعه مامان از صبح مشغول بشور و بساب بود. مثل هر بار دیگر که مهمانی قرار بود بیاید به جان خانه افتاده بود و تا جان در بدن داشت می سایید.

آوا کلافه از این همه تکلف به دنبال او مشغول بود و می دوید. اینقدر دویده بود که حس نگرانی هم برایش نمانده بود. فقط خسته بود. وقتی قبل از رسیدن مهمانها فرصت خیلی کوتاهی برای دوش گرفتن و لباس عوض کردن پیدا کرد کلی خدا را شکر کرد!

خانواده ی خاله آمده بودند که توی حمام پرید. الهام هم برایش لباس انتخاب کرد. فرصت نبود به این فکر کند که انتخاب الهام را دوست دارد یا نه. سریع پوشید. موهای نمدارش را هم الهام بافت و در همان حال خودش کمی آرایش کرد.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

داشتند به خانه برمی گشتند. توی ماشین مامان گفت: وای اصلاً توقع نداشتم. یهویی گفت هر دو تا! خیلی جا خوردم!

بابا آرام گفت: منم همینطور. خیلی تعجب کردم. هرچند که بهرحال انتظارش می رفت.

مامان معترضانه گفت: ولی من ترجیح میدم به دخترم احترام بذارن و تو یه مجلس جدا محترمانه به خواستگاریش بیان. یعنی چی دو تا یکی کنن؟

=: اگه بگی بیان که حتماً میان. اونا هم قصد نداشتن کم بذارن. فقط به نظر میومد مهیار اینقدر بی قرار باشه که راهی برای پدرش نگذاشته باشه.

چهره ی مامان به لبخندی رویایی باز شد. از گوشه ی چشم به آوا که در سکوت به گفتگویشان گوش میداد نگاه کرد و گفت: خیلی خوشحالم. مهیار واقعاً برازنده است. هرچند که آدم بهرحال نمی تونه با عجله تصمیم بگیره. حداقل به سه ماه معاشرت برای فکر کردن و تصمیم گیری احتیاج داریم. بحث یه عمر زندگیه.

=: درسته. نظر خودت چیه آواجان؟

+: من نظر شما رو قبول دارم.

=: ما نمی خوایم چیزی رو بهت تحمیل کنیم...

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مامان حرف بابا را قطع کرد و گفت: قرار نیست تحمیل کنیم. مهیار اینقدر جذّاب هست که هر دختری خوشش میاد. در مورد خونواده اش و اصالت و درستیش هم که آوا باید به ما اعتماد کنه. اینطور نیست آوا؟

آوا تبسمی کرد و آرام گفت: همینطوره.

بعد از پنجره به بیرون چشم دوخت و از ته دل خدا را شکر کرد که در مهمترین تصمیم زندگیش مامان را با او هم سو و هم نظر کرده است. آهی کشید. مهیار خیلی بیشتر از انتظارش بود. جدا از قیافه و تیپش، مهربان بود. شوخ بود. درکش می کرد. عاشقش بود...

چشم به آسمان دوخت و از ته دل خدا را شکر کرد...

پنجشنبه عصر مادر مهیار زنگ زد و خواهش کرد برای خواستگاری بیایند. با کمی پرس و جو برنامه را برای جمعه عصر گذاشتند.

جمعه مامان از صبح مشغول بشور و بساب بود. مثل هر بار دیگر که مهمانی قرار بود بیاید به جان خانه افتاده بود و تا جان در بدن داشت می سایید.

آوا کلافه از این همه تکلف به دنبال او مشغول بود و می دوید. اینقدر دویده بود که حس نگرانی هم برایش نمانده بود. فقط خسته بود. همین که قبل از رسیدن مهمانها فرصت خیلی کوتاهی برای دوش گرفتن و لباس عوض کردن پیدا کرد کلی خدا را شکر کرد!

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

خانواده ی خاله آمده بودند که توی حمام پرید. الهام هم برایش لباس انتخاب کرد. فرصت نبود به این فکر کند که انتخاب الهام را دوست دارد یا نه. سریع پوشید. موهای نمدارش را هم الهام برایش بافت و در همان حال خودش کمی آرایش کرد. هنوز داشت رژ میزد که زنگ در به صدا درآمد. مثل دونده ای که به خط پایان رسیده باشد، چشمهایش را بست و آهی کشید.

الهام دستپاچه برخاست و دستی توی موهایش کشید. توی آینه نگاه کرد و پرسید: من خوبم؟

آوا بدون این که چشمهایش را باز کند زمزمه کرد: عالی...

+: هی آوا چشماتو باز کن بعد بگو!

آوا چشمهایش را باز کرد و گفت: خوبی بابام جان. خوبی. قشنگ. کامیار باید بپسنده که پسندیده. تو الان مشکلت چیه؟

الهام آرام گفت: هیچی.

و از اتاق بیرون رفت. آوا با سرگشتگی از جا برخاست. باید همان جا میماند یا بیرون می رفت؟ حوصله نداشت مثل الهام پایبند رسوم بماند. خواب آلوده پاهای سنگینش را به طرف در کشید.

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

مهمانها از جلوی اتاقش رد شده بودند ولی هنوز مشغول سلام و علیک و تعارفات معمول بودند. هنوز با خودش درگیر بود که جلو برود یا نه که کامیار متوجه اش شد. لبخند گرمی زد و ضمن سلام بازوی مهیار را فشرد. مهیار دو قدم رفته را با شتاب برگشت و خوشحال سلام کرد.

سرش را به چهارچوب در تکیه داد. لبخند بی رنگی زد و آرام گفت: سلام.

مهیار قدمی جلوتر گذاشت و با نگرانی پرسید: خوبی؟ رنگ به رو نداری. چی شده؟

خنده اش گرفت. اما نا نداشت بخندد. با بی حالی گفت: خوبم. طوری نشده. خسته ام.

بقیه هم متوجه شان شدند. مهناز و مادرش پیش آمدند و با آوا روبوسی کردند، بعد او را با خود به اتاق پذیرایی بردند.

صحبتها با آرامش و صلح و صفا پیش رفت. قرار مجلس عقدکنان را گذاشتند.

جشن عقدشان هم باهم بود. توی یک تالار زیبا و رویایی برگزار شد. همه چیز قشنگتر از تصورشان بود. الهام و کامیار قدمی پیشتر می رفتند. هر دو لبخندی ملیح بر لب داشتند و با خوشرویی به مهمانها خوش آمد می گفتند.

پشت سرشان آوا و مهیار با کمی زحمت راه باریک را طی می کردند. خندان به مهمانها خوش آمد می گفتند. آوا درگیر دنباله ی لباسش بود که به همه جا گیر می

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

کرد. دو ساقدوش کوچکش که دخترهایی چهار پنج ساله بودند از عهده ی جمع کردن آن برنمی آمدند. مهیار خم شد و کمکشان کرد. لبخند از لبش دور نمیشد. آوا ناباورانه نگاهش می کرد. چند ماه بود که دوستانه کنار مهیار کار و زندگی کرده بود و به زودی قرار بود همخانه بشوند.

سر سفره ی عقد چشم بسته بود و از ته قلبش برای یک یک عزیزانش دعا می کرد. عاقد اول خطبه ی عقد کامیار و الهام را خواند. الهام خیلی ملیح و متین گوش داد و لبخند زد و بار سوم با اجازه ی بزرگترها بله را گفت.

بعد از عقد الهام و کامیار نوبت به آوا و مهیار رسید. آوا با بی قراری گوش می داد. همین که عاقد پرسید "وکیلم؟" نیم خیز شد. بعد دوباره نشست. بعد هم بدون آن که منتظر بار دوم و سوم بشود بلند گفت: بله!

همه آشفتگی اش را دیدند و کلی اسباب خنده شد. اول حسابی خجالت کشید ولی بعد همراه جمع خندید. عاقد خطبه را بین خنده ی حضّار جاری کرد.

مجلس شادی بود و به همه خیلی خوش گذشت. هرچه الهام و کامیار متین و موقر بودند، آوا و مهیار خندیدند و خوش گذراندند. با همه ی مهمانها با ژستهای خنده دار عکس گرفتند. کلی شوخی کردند و خاطره ساختند. دور و بر چرخیدند و عاشقانه کنار هم پر گشودند تا زندگی تازه ای آغاز کنند.

تمام شد

www.novels-dl.rozblog.com

@Novels
_dl

چهارشنبه 8 **شهریور** 96

شاذّه

منبع:www.moon30.mihanblog.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com**ساخته شده**

کانال تلگرام https://telegram.me/novels_dl

www.novels-dl.rozblog.com